

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

گروه فرهنگی سردار شهید دکتر مجید بقایی - بهبهان
۰۹۱۹ ۵۴۱ ۸۰۳۴
سایت گروه فرهنگی سردار شهید دکتر مجید بقایی
Koocheyeshahid.ir



حبیب‌خدا

خاطرات شهید حبیب‌الله جوانمردی شهید
شانزده ساله انقلاب اسلامی و
اولین شهید شهرستان بهبهان
گروه فرهنگی شهید ابراهیم‌هادی

ناشر: انتشارات شهید ابراهیم‌هادی

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۴

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

بازسازی تصاویر متن و جلد: آتلیه امیتان
لیتوگرافی: سحر، چاپ و صحافی: قدیانی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۴۱-۱۲-۹

قیمت: ۶۵۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

گروه شهیدهای به هیج نهاد و ارگان
دولتی وابستگی نداشته و تلاش دارد
در راستای گسترش فرهنگ ایثار
و معنویت قدم بردارد. ان شاء الله

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

عنوان و نام پدیدآور: حبیب‌خدا: خاطرات شهید حبیب‌الله جوانمردی شهید شانزده ساله انقلاب اسلامی و اولین شهید شهرستان بهبهان / گروه فرهنگی شهید ابراهیم‌هادی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات شهید ابراهیم‌هادی، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص: مصور، عکس.
شابک: 978-600-7841-12-9
وضعیت فهرست نویسی: فنیبا

نشانی ناشر: بزرگراه شهید محلاتی، خیابان شهید صفری، نبش کوچه شهید نوری، پلاک ۲
تلفکس: ۳۲۰۳۰۱۴۷ / nashrhadi@gmail.com
مرکز پخش و ارتباط با گروه فرهنگی و انتشارات شهید ابراهیم‌هادی ۰۹۱۲۷۷۶۱۶۴۱

مرکز پخش شماره ۲: خیابان انقلاب، خیابان وحید نظری، بین فخرآری و دانشگاه، پلاک ۶۵، طبقه سوم، واحد ۷
هم سنگران گروه شهیدهای در شهرستانها (مراکز پخش):
تلفن: ۶۶۴۰۷۶۶۱-۶۶۴۰۶۷۶۰

قم، پاساژ قدس و فروشگاه حرم / اصفهان فروشگاه گلستان شهدا / نجف آباد، ۳۳۱۲۶۱۶۰۶۸ / شهرکرد، ۰۹۳۴۴۷۲۱۱۲ /
استان خراسان جنوبی، ۰۹۱۵۱۶۰۴۰۷۱ / رشت، ۰۹۱۱۸۷۶۰۸۵۶ / بابل، ۰۹۱۱۲۱۴۸۵۶۸ / بوشهر، ۰۹۱۲۶۶۷۱۵۵۴ /
همدان، ۰۹۱۸۹۰۳۳۳۰۱ / سبزوار، ۰۹۳۵۹۳۳۳۱۵ / یزد، ۰۹۱۳۴۵۰۳۴۷۶ / شیراز، ۰۹۱۷۳۱۸۷۶۲۰ / ساری، ۰۹۱۱۵۹۴۱۹۱ /
اراک، ۰۹۱۸۸۴۱۴۶۲ / تبریز، ۰۹۱۱۵۳۱۳۳۲ / اهواز، ۰۶۱۱۴۲۳۳۱۵ / کرج، ۰۴۲۳۲۳۲۳۱۹ / کهنوج، ۰۹۱۷۸۶۱۹۹۱۲ /
کاشان، ۰۹۱۳۸۹۲۵۸ / استان سمنان، ۰۹۱۲۲۴۵۹۲۰ / تربت حیدریه ۰۹۲۶۳۲۶۳۴۲ / لرستان ۰۹۱۷۳۸۱۰۴۱۷ /
اردبیل ۰۹۱۴۱۵۲۰۸۵ / قانمشهر ۰۹۱۱۹۲۳۶۶۷ / استان زنجان ۰۹۱۲۷۵۲۷۴۲۲ / ملایر، ۰۹۱۸۸۵۲۳۶۳ /
رفسنجان، ۰۹۱۳۹۹۳۹۵۶ / بندرعباس ۰۹۱۳۷۹۹۴۷۵ / بابلسر ۰۹۳۸۸۵۴۰۴ / کرمان، ۰۹۱۳۹۹۷۰۴۷۳ /
اردکان، ۰۹۱۳۳۵۰۳۷۲ / قزوین، ۰۹۱۳۳۸۲۰۶۱۵ / دزفول، ۰۹۱۶۸۳۲۰۹۲۷ / خمین، ۰۹۱۸۵۷۹۰۰۵۹ / نیشابور، ۰۹۳۷۵۵۴۷۶۴ /
ایلام، ۰۹۱۳۴۰۵۷۲۰ / مشهد، ۰۵۱۱۲۲۲۲۲۰۴ / استان گلستان، ۰۹۱۳۷۸۵۰۹۰ / جیرفت، ۰۹۱۳۰۴۲۱۴۰ / بندرانزلی، ۰۹۱۳۳۳۴۳۳۸ /
ارومیه، ۰۹۱۴۱۴۷۰۲۱۴۱۲ / قوچان، ۰۹۷۰۲۱۴۱۲۰۹۷۰ / سیرجان، ۰۹۱۳۶۷۵۰۳۰ / موسسه آفتاب پنهان قم، ۰۹۱۴۵۱۱۰۲۶

حبیبِ خدا

خاطرات شهید حبیب‌الله جوانمردی
شهید شانزده ساله‌ی انقلاب اسلامی
، اولین شهید شهرستان بهبهان



گروه فرهنگی شهید ابراهیم‌هادی

فهرست

صفحه	نام داستان	صفحه	نام داستان
۱۰۵	روحیات	۹	زیباترین تقدیر
۱۰۸	حق الناس	۱۱	پدر معنوی
۱۱۰	فرار	۱۵	من و حبیب الله
۱۱۳	قربان!	۱۷	احتیاط
۱۱۶	دوچرخه	۱۹	خمس
۱۱۸	صحنه‌سازی	۲۱	روزهای مدرسه
۱۲۰	بصیرت	۲۳	کشتی
۱۲۳	اسراف	۲۵	کار آفرین
۱۲۵	ترس	۲۷	غذای شیطانی
۱۲۸	شراب خوار	۲۹	حزب شیطانی
۱۳۰	توبه	۳۲	سینما
۱۳۲	مُحَرَّم	۳۴	نگاه اول
۱۳۴	قرآن حقیقی	۳۶	برخورد صحیح
۱۳۶	غیبت	۳۹	دست گیری
۱۳۸	غیبت	۴۲	تیپ
۱۴۰	تذکر	۴۴	زرد آلو
۱۴۲	روضه	۴۶	کارگر
۱۴۴	زمزمه‌های شهادت	۴۹	محله‌ی پر خطر
۱۴۶	روز آخر	۵۱	آغاز دشمنی
۱۴۹	ساعات آخر	۵۳	زنگ
۱۵۱	اولین شهید	۵۶	تبلیغ در مدرسه
۱۵۶	دفن	۵۸	قطره و دریا
۱۵۸	قاتل	۶۱	هیئت
۱۶۱	جذبه	۶۳	معنویت
۱۶۳	تنهایی	۶۶	پوپستر
۱۶۴	نور	۶۹	مقلد
۱۶۶	سیب سرخ	۷۱	کمک
۱۶۹	غایب حاضر	۷۴	اعلامیه
۱۷۱	شکاف	۷۸	ابهت شکنی
۱۷۳	نامه	۸۰	استخر
۱۷۵	تغییر تقدیر	۸۲	تهمت
۱۷۷	روح خدا	۸۳	دریا دل
۱۷۹	عنایت	۸۶	بی‌قرار
۱۸۲	جشن	۸۹	آتش
۱۸۴	آبرو	۹۱	نامحرم
۱۸۷	شرمندگی	۹۳	حیا
۱۸۹	همسفر	۹۷	سه پیرمرد و یک نوجوان
۱۹۱	ضمائم:	۱۰۰	ترک رفاقت
		۱۰۳	آرزو

تقدیم به:

پیامبران کربلا، حضرت امام سجاد و حضرت
زینب کبری. همان‌ها که حبیب الله همیشه
نام‌شان را روی لب داشت و در روضه‌هایشان
می‌سوخت و می‌گذاخت و از آن‌ها رسالت
خویش را آموخت.

و تقدیم به:

شهدای انقلاب اسلامی بهبهان که پس از
شهادت حبیب الله يك به يك شربت شهادت
را نوشیدند.

بِسْمِ رَبِّ الشَّهَدَاءِ وَ الصِّدِّيقِينَ

می خواهم به جای مقدمه، کمی از خودم و شما انتقاد کنم. چرا؟ به خاطر تبعیض‌هایی که بعضی وقت‌ها می‌گذاریم. بین کی‌ها؟ بین کسانی که برترین افرادِ اُمَّتِ رسول الله بوده‌اند. شهدا را می‌گوییم. هر گاه پیش من و شما نامی از شهید و شهادت برده می‌شود ناخود آگاه یاد شهدای دفاع مقدس می‌افتیم و از دیگر شهدا غافل می‌مانیم. گویی اینکه یادمان می‌رود شهدایی هم بودند که در دوران خفقان و حاکمیت فرعون وارِ پهلوی به شهادت رسیدند و در حقیقت آن‌ها بودند که راه و رسم مبارزه و شهادت طلبی را به شهدای دفاع مقدس آموختند. حبیب الله قصّه‌ی ما، زمانی که خیلی‌ها نمی‌دانستند شهادت چیست و شهید کیست، آرزوی شهادت می‌کرد و بارها می‌گفت من محاسنم را بزرگ نگه می‌دارم تا روزی آن را به خونم رنگین کنم! آن روزها شاید خیلی‌ها حرف حبیب الله را جدی نمی‌گرفتند و نمی‌دانستند چه می‌گوید. حق هم داشتند البته. نوجوانی در جامعه‌ای پر از فساد و گناه زندگی کند و آنگاه آرزوی شهادت داشته باشد! اما او خود به زیبایی برات شهادتش را از سالار شهیدان گرفته بود.

بهبهانِ ما هزار واندی شهید به اسلام تقدیم نموده. شهدایی کم نظیر و سردارانی بزرگ چون شهید بقایی، دقایقی، فنی، پیش بهار، صفری زاده، شمایی، بهروزی و... و در این بین اولین شهید، حبیب الله است! نوجوانی

شانزده ساله که الگویی شد برای نوجوانان و جوانان و بزرگسالان و پیران. او جا پای قاسم ابن الحسن گذاشت و چه زیبا مرگ را در قالب احلی من العسل معنا کرد. کسانی که حبیب الله را می شناختند، می دانستند روزهای آخر عمر او با روزهای پیشینش بسیار فرق کرده بود. حبیب الله آشکارا سبک شده بود و آماده‌ی پرواز شده بود. ندایی الهی او را به شهادت و بهشت بشارت می داد و او خود چند روز پیش از ملکوتی شدنش، خبر از این واقعه می داد! به راستی او اگر آسمانی نبود چگونه می توانست خبر از آسمانی شدن خود بدهد؟ حبیب الله قصه‌ی ما رسیدن به مراحل عبودیت را قدم به قدم طی کرد. او آسمانی به دنیا نیامده بود. زمینی بود. از جنس خودمان. تنها تفاوتش نا آرامی اش در رساندن پیام حق به دیگران بود و سپردن دل و جانش به معبود و معامله‌ای که با او کرده بود...

کتاب حبیب خدا، سرگذشت حبیب الهی ست که سال‌ها دوید و کوشید و رنج برد و در راه حق سختی کشید تا سرانجام نامش، هویتش شد. ابتدا ما می خواستیم برای تهیه نشریه‌ای کوچک، چند خاطره از این شهید جمع آوری کنیم اما جذبه‌ی خاطرات حبیب الله، پای ما را به وادی این کتاب کشاند. این کتاب حاصل حدود هفتاد ساعت مصاحبه است که البته به دلیل حجیم شدن، مجبور به حذف تعداد زیادی از خاطرات شدیم. اما همین اندازه هم شاید بتواند شمه‌ای از گوهر وجود حبیب الله را بشناساند. انشاء الله. در پایان از خانواده‌ی محترم شهید و راویانی که قبول زحمت کردند و یار و یاورمان شدند تشکر و قدردانی می کنیم. همچنین از خواهران محترم گروه که با تلاش صادقانه، زحمت تبدیل فایل‌های صوتی به نوشتار را کشیدند و نیز سایر عزیزانی که ما را در چاپ این اثر یاری دادند سپاسگزاریم. انشاء الله که این شهید عزیز و سایر شهدای بزرگ، شفیع ما در روز قیامت باشند. انشاء الله.

گروه فرهنگی سردار شهید دکتر مجید بقایی



زیباترین تقدیر

(مادر شهید)

سه چهار ماهی مانده بود که حبیب الله به دنیا بیاید. سرش باردار بودم. تو همان ایام یک روز سید با وجاهتی گذرش افتاد به کوچی ما و از آنجا عبور کرد. آن موقع من جوان بودم و هنوز سن و سال زیادی نداشتم.

سید آمد و آمد و از کنار من رد شد. غریبه بود. نمی شناختمش. اما بهش می آمد آدم با سواد و ملایی باشد. در حالی که داشت می رفت، یک لحظه متوجه من شد. ایستاد. سرش را برگرداند طرفم. نگاهی بهم کرد و آرام آرام آمد سمتم. رو کرد بهم و گفت: خانم. شما یک بچه در راه داری. پسر است. اسمش را حبیب الله بگذار! جا خوردم. تعجب سرا پای وجودم را فرا گرفت. سید در حالی که سرش را پایین انداخته بود، تأملی کرد و دوباره گفت: خانم. قدر این پسر را بدان. او در این جهان زیاد نمی ماند و زود از دنیا می رود. اما در همین عمر کوتاه، انسان بزرگ و والا مقامی می شود!

سید این را به من گفت و رفت. من حاج و واج خیره شده بودم به آن سید و همینجور داشتم نگاهش می کردم. از تعجب زبانم بند آمده بود. دلم لرزید. نگاهی به آسمان کردم و توی دلم گفتم: خدایا. بچه ام را به دست تو می سپارم. هر چه تو بخواهی. از ۱۵ شهریور ۱۳۴۱ که حبیب الله من به دنیا آمد، مدام حرف های آن سید جلوی نظرم می آمد و قلبم را می لرزاند. همیشه می ترسیدم. مدام در هول و ولای این بودم که مبادا برای حبیب الله اتفاقی بیفتد یا حادثه ای برایش رخ بدهد. دلم مثل سیر و سر که می جوشید.

حبیب الله که کمی بزرگ شد، دو سه بار حوادثی برایش اتفاق افتاد که نزدیک بود تلف شود. اما درست همان موقع انگار دستی از غیب می آمد و او را از آن نوع مرگ نجات می داد.

یک بار رفته بود پشت بام خانه. ماها همه پایین توی حیاط بودیم. یکدفعه نمی دانم چه شد که تعادلش را از دست داد و از آن بالا سقوط کرد پایین. آن هم از ناحیه سر! خُب، معلوم است دیگر انسان چه بلایی سرش می آید! اما دست تقدیر و لطف خدا را ببین. در حالی که حبیب الله داشت از آن بالا به پایین می افتاد، یکبار بر خورد کرد به طنابی که برای خشک شدن لباس ها از این سر تا آن سر حیاط گیر کرده بودیم. این طناب چنان سرعتِ حبیب الله را گرفت که با ضربت خیلی کمی به زمین افتاد و فقط مقداری سرش زخمی شد.

انگار که این طناب مأمور نجات جان او بود. و خلاصه از این قسم جریان ها که چندین بار در کودکی و نوجوانی برایش پیش آمده بود و هر بار دست تقدیر، او را از آن حوادث نجات می داد. حبیب الله که بزرگ و بزرگ تر می شد، حرف های آن سید هم عینهو زنگی مدام توی گوش هایم می پیچید و هر کلمه اش انگار هزار سؤال در ذهنم ایجاد می کرد. عمر کوتاه حبیب الله!... بزرگ و والا مقام شدنش!...

تا آن موقع هیچ چیزی از حرف های آن سید دستگیرم نشده بود. ۲۳ مرداد ۱۳۵۷ که حبیب الله به شهادت رسید، تازه متوجه تعبیر حرف های آن روز آن سید شدم.

تعبیری که شاید هیچ وقت نمی توانستم حدس بزنم. حبیب الله من در نوجوانی لباس زیبای شهادت را پوشید؛ در این دنیا والا مقام شد و در آن دنیا هم برای همیشه سر سفره‌ی روزی پرودگارش نشست.



پدر معنوی

(شمس الله جوانمردی، برادر شهید)

پدر ما از زمانی که کودک بود و هنوز سن و سالی نداشت، سختی‌ها و زجرهای زیادی را دید و با آن‌ها دست و پنجه نرم کرد. مادر بزرگم، او و عمویم را با مشقت و خون دل بزرگ کرد. بعضی وقت‌ها که خودم و حبیب الله و سایر اعضای خانواده دور پدرم جمع می‌شدیم و صحبت می‌رفت روی زمان‌های قدیم، آقا جانم کمی از سختی‌های دوران بچه‌گی و نوجوانی‌اش برایمان می‌گفت که با شنیدنش دلمان خیلی برایش می‌سوخت.

پدرم هشت سال بیشتر نداشته که آقا جانم مریضی سختی می‌گیرد و از دنیا می‌رود. هنوز بچه بوده که گرد و غبار یتیمی بر سرش می‌نشیند و طعم تلخ بی‌کسی و بی‌پناهی را حس می‌کند. هیچ‌کسی هم آن روزها نبوده که سرپرستانش شود و آن‌ها را زیر پر و بال خودش بگیرد.

برای همین، فقر و نداری با همه‌ی وجود پا توی زندگی‌شان می‌گذارد و آن‌ها را تا لبه‌ی پرتگاه می‌کشاند. تنها راه چاره‌شان این بود که پدرم برود کار کند و جان بکند و ذره‌ای پول در بیاورد تا خانواده‌اش، دست‌شان پیش این و آن دراز نباشد.

پدرم خودش می‌گفت: هشت سالم بود که کله‌ی صبح مادرم مرا از خواب بیدار می‌کرد و من با سختی و بی‌حالی از خانه خارج می‌شدم و می‌رفتم دنبال کارگری و عملگی!

همه‌ی هم سن و سال‌هایم توی کوچه و محل داشتند بازی می‌کردند و می‌خندیدند و دوران بچه‌گی شان را می‌گذراندند و من در حالی که دوست داشتم یک ثانیه به جای آن‌ها باشم، باید می‌رفتم و عرق می‌ریختم تا خرج خودم و مادرم و برادر کوچکم که فقط سه ماهش بود را در بیاورم! آن بنّایی که پیشش کار می‌کردم و آن کارگرهایی که شاگردش بودند، همه شان با تعجب و چشم‌های گرد شده نگاهم می‌کردند که این پسر بچه اینجا چه می‌کند! چرا آمده کارگری! چرا دنبال بازی‌اش نمی‌رود!

اما پدرم مجبور بود این داروی تلخ را بخورد و خودش را از کودکی در گرد باد سختی بیندازد. پدرم به همین صورت شد مرد خانه‌ی مادرش و پدری برای برادر کوچکش.

هر خرجی که داشتند به عهده او بود و هر کاری هم که در نظر داشتند او باید برایشان انجام می‌داد. پدرم همین‌جور این زندگی را با سختی و خون دل چرخاند و چرخاند تا توانست گلیم شان را از آب بکشد بیرون. این خاطرات که آقاخانم از سختی‌ها و مشقات دوران کودکی‌اش بر ایمان می‌گفت خیلی ما را متأثر می‌کرد و دلمان را می‌سوزاند؛ مخصوصاً حبیب الله.

به دلیل اینکه او برادر بزرگ خانه بود و ارتباطش با پدرم بیشتر از همه‌ی ما بود. یک جورهایی انگار محرم اسرار هم بودند و رفیق یکدیگر. برای همین حبیب الله خیلی از پدرم الگو می‌گرفت و احساس می‌کرد باید همانند پدرم که بالای سر خانواده‌اش بود، او هم بالای سر ماها باشد؛ چون پدرم خارج از بهبهان کار و بنّایی می‌کرد و گاه‌گاهی به شهر می‌آمد و برای همین نمی‌توانست خیلی روی تربیت و معنویت ما وقت بگذارد. با نبودن پدر توی بهبهان، تمامی کارها افتاد روی دوش حبیب الله که باید به ما سه چهار برادر می‌رسید و خوب تربیت مان می‌کرد؛ آن هم چه زمانی! زمانی که رژیم شاه داشت مردم را دسته‌دسته به سوی گناه و فرهنگ غربی و شیطنی می‌برد.

آن ایام اگر تلویزیون را لحظه‌ای روشن می‌کردی، همه جور صحنه‌های زننده و غیر اخلاقی چشمانت را پر می‌کرد.

فیلم‌های شرم آور و قبیحی که با هدف منحرف کردن جوانان ساخته می‌شد. توی خیابان که پا می‌گذاشتی، دخترها با سرهای باز و دامن‌های کوتاه و لباس‌های نیمه عریان در برابرت ظاهر می‌شدند و پسرها هم تشنه‌ی چنین شکارهایی بودند.

سینماها را دیگر نگو. فیلمی به جز محتوای جنسی و فحشاء پخش نمی‌کردند و خیلی از جوان‌ها هم می‌نشستند پای دیدنشان. کاباره‌ها برپا بود و رونق داشت.

روزنامه‌ها و مجلات پر بود از تصاویر مستهجن بازیگرها و خواننده‌ها و کی و کی.

قمار و قمارخانه‌ها برو بیایی داشت. آهنگ‌های مبتذل و اشعار وقیح از همه جا به گوش می‌رسید. غرب زدگی جزء خون‌خیلی‌ها شده بود. مشروب فروشی‌ها خوب می‌فروختند و عده‌ای از مردم هم خوب می‌خریدند. تریاک و اینجور چیزها را به صورت کوپنی توی داروخانه‌ها می‌دادند. مساجد خلوت بود و معمولاً هم پیرمردها توش نماز می‌خواندند؛ نه جوان‌ها. خلاصه اینکه دین به کلی تعطیل شده بود.

توی این اوضاع از جهنم بدتر که ممکن بود هر آن پای ما بلغزد و توی درّه‌ی گناه بیفتیم، این حبیب‌الله بود که چهار چشمی حواسمان را داشت. اگر ذره‌ای می‌خواستیم مسیر انحرافی برویم، می‌نشاندمان یک گوشه و آرام آرام باهامان صحبت می‌کرد. نصیحت مان می‌کرد.

آنقدر زیبا و دوست داشتنی راهنمایی ات می‌کرد که حظّ می‌کردی. خودت داوطلبانه کار اشتباه را می‌گذاشتی کنار و مسیر درست را انتخاب می‌کردی.

خودش همیشه جایش توی مسجد بود. می‌رفت و می‌نشست پای منبر روحانیون؛ اخلاق یاد می‌گرفت. قرآن و نهج البلاغه و خطبه‌های امیرالمؤمنین را یاد می‌گرفت. احکام یاد می‌گرفت. با مبانی دین آشنا می‌شد. بعد می‌آمد خانه و همه‌ی آن چیزهایی که یاد گرفته بود را توی خانه به ما یاد می‌داد و همه‌اش را هم عملاً پیاده می‌کرد. انگار طلبه‌ای بود که از طرف حوزه او را اعزام کرده بودند خانه‌ی ما برای تبلیغ. حواسش دقیق به کارهای ما بود. به نمازمان، روزه‌مان، رفتارمان، گفتارمان، نگاه‌هایمان، دوست و رفیق‌هایمان و خلاصه همه چیزمان.

خودش که نمازش را قبل از رفتن به مدرسه شروع کرد. روزه‌اش را هم یک سال بعد؛ حتی اگر سحری هم بیدارش نمی‌کردند. به همین حساسیت و با هزار درجه مهربانی، دلش می‌خواست ما هم همین‌جور بشویم. بعضی موقع‌ها با خودم فکر می‌کنم واقعاً اگر حبیب‌الله مثل یک پدر بالا سر ما نبود، آیا ممکن نبود ما مسیر دیگری را انتخاب می‌کردیم و مثل خیلی جوان‌ها به راه دیگری می‌رفتیم؟!

برای همین من و برادرهایم در کنار پدرمان احساس می‌کردیم یک پدر دیگر هم داریم. پدری که ابتدا معنویت را از خودش شروع کرد، بعد به ما آموخت، بعد به آشنایان و دوستان و سر آخر هم با خون خودش به همگان. به آن‌هایی که دلشان می‌خواهد حبیب‌الله را در این دوره و زمان پدر معنوی خود بدانند و با الگو گرفتن از خاطراتش، او را سرمشق خودشان قرار دهند.



من و حبیب الله

(رحمان سروری)

من و حبیب الله از بیچه‌گی با هم بودیم. در کوچه، مدرسه، خانه، همه جا. کمی که بزرگ شدیم در تظاهرات‌ها، مبارزات، سخنرانی‌ها و خلاصه فعالیت‌های علیه رژیم باز در کنار هم بودیم و نفس به نفس یکدیگر. هر جا او می‌رفت من هم بودم و هر جا من می‌رفتم او هم بود. انگار یک روح بودیم در دو بدن.

من یک سالی از حبیب الله بزرگتر بودم. به همین خاطر یک سالی هم در درس از او جلوتر بودم. دوران تحصیل، مقداری‌اش را او در یک مدرسه بود و من در مدرسه‌ای دیگر.

مقداری‌اش را هم هر دو در یک مدرسه بودیم اما کلاس‌ها مان از هم جدا بود. با اینکه آن اواخر هر دو در یک مدرسه بودیم، اما باز احساس خلأ زیادی می‌کردم. من می‌خواستم در کلاس حبیب الله و در کنار او باشم، اما تفاوت سنی مان باعث می‌شد که من نتوانم به هدفم برسم.

تنها یک راه داشتم. آن هم اینکه خودم را یک سال مردود کنم تا حبیب الله در سال آینده بهم برسد و ما هم‌کلاسی شویم!!

از دید همه، این کار منطقی و عاقلانه نبود. اما علاقه‌ی من به حبیب الله اینجور چیزها را نمی‌شناخت. من این کار را کردم و به همین خاطر تویخ و تنبیه شدم و حتی کتک خوردم. اما به نظرم می‌ارزید.

یک سال در کنار حبیب الله بودن و سرِ یک میز با او نشستن، چیزی نبود که بتوانم به راحتی از آن بگذرم.

خودِ حبیب الله وقتی این مسئله را فهمید ناراحت شد و باهام برخورد کرد. گفت: رحمان این کار رو نکن. خودت رو از درس و مدرسه عقب نینداز. اما من نمی‌توانستم.

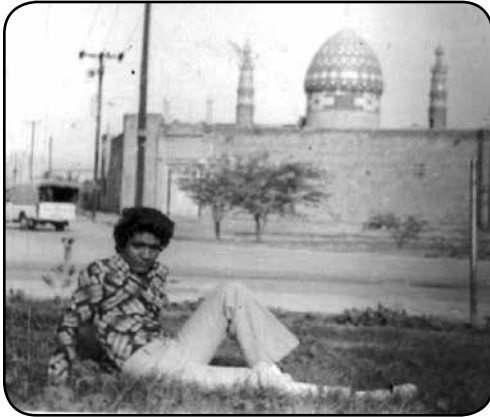
واقعاً آن یک سال عقب ماندن در ازای یک سال با حبیب الله بودن، ارزشش را داشت.

بگذریم از اینکه من با وفایی کردم و او بی وفایی. من یک سال خودم را مردود کردم تا او بهم برسد. اما او همان سال مرا تنها گذاشت و رفت!

رفت به جایی که من دیگر هیچ گاه نمی‌توانم به او برسم. نه به او و نه به گردِ پایش. او در اعلیٰ علیین است و من در این دنیای بی ارزش. تنها چیزی که می‌تواند تسکینم بدهد یادش است و بازگو کردنِ خاطراتش.

خاطراتی که از لحظه به لحظه‌ی با او بودن دارم. شاید وقتی جلوتر برویم تعجب کنید که من این همه خاطره از او دارم.

اما جای تعجب نیست. او خود گوهر نابی بود که به هر مکان پا می‌گذاشت از خودش خاطره و درس به جای می‌گذاشت تا راه و رسم الهی را به همه بیاموزد.



احتیاط

(رحمان سروری)

یکی از خانم‌های محل دختر به دنیا آورده بود. خودش و شوهرش و بچه‌هایش آدم‌های درست و حسابی نبودند و مقداری غل و غش داشتند. خانوادۀ آن از امام خمینی و روحانیت بیزار بودند و سنگ شاه و رژیمش را به سینه می‌زدند. با اینکه از دختر خوششان نمی‌آمد، اما نمی‌دانم چطور شد و کی زد پس کله‌شان که آمدند و تو محل شیرینی پخش کردند.

آن روز من و حبیب الله توی کوچه ایستاده بودیم. یکی از افراد همان خانه آمد و برامان شیرینی آورد. تا تعارف کرد به من، سریع دست دراز کردم و یکی برداشتم و گذاشتم توی دهانم. به حبیب الله که تعارف کرد چیزی بر نداشت. به نشانه‌ی میلی ندارم و ممنون، سری تکان داد و بعد هم آن طرف رفت. او که رفت حبیب الله نگاهی بهم انداخت و گفت: رحمان، برا چی شیرینی برداشتی؟! گفتم: مگه مشکلی داره؟ بچه شون به دنیا اومده دیگه. انگار ازم انتظار نداشت این حرف را بزنم. گفت: بچه به دنیا اومده که به دنیا اومده. بهش می‌گفتی مبارک باشه. من میگم چرا شیرینی برداشتی؟! ندانستم منظورش چیست. گفت: رحمان، این یارو رو که خودت می‌شناسی. مخالف صد در صد امام خمینه. خیلی هم آدم مشکل داریه. احتمال ندادی کسی که اینجوریه، ممکنه حلال و حروم نکنه و اموالش مخلوط به حرام باشه؟! لحظه‌ای فکر کردم و گفتم: چرا. احتمالش هست.

گفت: پس از این به بعد دست به مالی که شبهه ناکه نزن. مطمئن باش در جان و روح و اعمال تأثیر می‌ذاره! یک بار هم عده‌ای از اهالی محل پول گذاشته بودند روی هم و توی یک دیگ بزرگ، آش شله قلم کار درست کرده بودند. همه‌ی همسایه‌ها هممی آمدند توی کوچه و کاسه شان را پر از آش می‌کردند. بوی آش، کوچه و محله را حسابی برداشته بود. آدم خود به خود دهانش آب می‌افتاد. من هم تا بو بردم توی محله چه خبر است، کاسه‌ای برداشتم و سریع رفتم که از قافله عقب نمانم. توی کوچه که آمدم حبیب الله را دیدم. با خودم گفتم حتماً حبیب الله هم حسابی هوس خوردن کرده. همین‌جور که از کنارش رد شدم گفتم: حبیب الله. همین جا وایسا. الآن برا هر دومون آش میارم که بزنیم تورگ. رفتم و کاسه‌ام را پر کردم و آمدم سمت حبیب الله. نگاهی بهم کرد و نگاهی به آنچه توی دستم بود. چون با هم خیلی پسر خاله بودیم و می‌دانست ظرفیتش را دارم و ناراحت نمی‌شوم، کاسه را از دستم گرفت و رفت آن را توی دیگ بزرگ ریخت. با تعجب نگاهش کردم. آرام گفتم: چرا آش‌ها رو ریختی تو دیگ حبیب الله؟ گفت: رحمان. همه همسایه‌ها روی هم پول گذاشته‌اند برا این آش. یکی و دو تا خونواده نیست که بدونیم کیا هستن. احتمالش هست بعضی از اون‌ها پول‌هاشون مشکل دار باشه و حلال و پاک نباشه. اونوقت اگه بخوای اون رو بخوری، شکمت می‌شه جای مال حرام. خودت اینجوری دوست داری؟ یک لحظه رفتم توی نخ حرف‌هاش. سبک سنگینش کردم. راست می‌گفت. بعضی از همسایه‌ها، واقعاً توی قید و بند حلال و حرام نبودند و پول‌هایشان شبهه‌ناک بود. حق را به حبیب الله دادم. هر دو از خوردن آش صرف نظر کردیم. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم حبیب الله مراحل تکاملش در این دنیا را یک شبه پشت سر گذاشت. پله به پله طی کرد. اولین پله‌اش هم احتیاط کردن در خوردن مالی بود که شبهه ناک باشد.



مادر گرامی شهید داوود

خمس

(رحمان سروری)

تابستان که می شد و از درس و مدرسه فارغ می شدیم، خودم و حبیب الله با هم می رفتیم کارگری. از صبح تا عصر.

در کنار ما دو سه نفر دیگر هم کار می کردند که چون سنشان از ما بیشتر بود، بنا به آن هاروزی ۱۸ قران می داد و به ما ۲ قران! با این حال اما بیشتر روزها می رفتیم و کارگری می کردیم.

حبیب الله مقدار کمی از پول هایش را خرج خودش می کرد و مقدار زیادی اش را کنار می گذاشت و خرج فقیر فقرا می کرد.

یک روز وقتی کارمان تمام شد و داشتیم می رفتیم خانه، حبیب الله بهم گفت: راستی رحمان ما که داریم می ریم کار می کنیم و پول در میاریم، پس تکلیف خمس پول هامون چی میشه؟!

گفتم: چی چی؟ خمس؟! اگر بگویم این واژه آن موقع ها برایم یک واژه عجیب و غریب بود گزافه نگفته ام.

حبیب الله گفت: آره خمس. یعنی باید یک پنجم پول مون رو جدا کنیم و در راه دین بپردازیم؛ و الا مالمون حرامه. فرقی با مال دزدی نداره.

حقیقتش من وقتی صحبت خمس و این جور چیزها را شنیدم، کمی سخت بود پذیرم. سن و سال زیادی نداشتم و دلم می خواست همه ی پول هایم را خوردنی و هله هوله بخرم و کیفش را بکنم. با این وجود گفتم: باشه.

رفتیم مسجد. نماز اول را که خواندیم حبیب الله رفت جلو پیش امام جماعت.

گفت: ببخشید حاج آقا. من بعضی روزها می‌رم کارگری و بهم یه مقدار پول میدن. خواستم بینم خمسش چقدر میشه که پرداخت کنم؟! روحانی مسجد که مشغول گفتن ذکر مستحبی بود، سرش را چرخاند و نگاهی به حبیب الله کرد. چشمانش از تعجب گرد شد و ابروهایش بی اختیار بالا رفت.

گفت: تو می‌خوای خمس بدی پسر جون؟! تو که سن و سالی نداری. حبیب الله گفت: ولی پرداخت کردن حق الهی بزرگ و کوچیک نمی‌شناسه. روحانی جا خورد. حسابی تعجب کرد. تا آن موقع فقط افراد سن و سال دار پیشش آمده بودند برای خمس.

ایشان سری تکان داد و خمس حبیب الله را از او گرفت. از آن سال که حبیب الله دوازده سیزده سالش بود، هر سال می‌رفت پیش این روحانی و خمسش را پرداخت می‌کرد. با اینکه هنوز هیچ چیزی بر او واجب نشده بود!



روزهای مدرسه

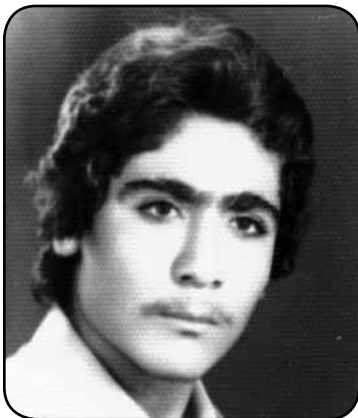
(یکی از دوستان شهید-رحمان
سروری-خیرالله جوانمردی)

ظهر توی مدرسه مسابقه‌ی هندبال داشتیم. تیم زرنگی هم رقیب مان بود. مادر قیاس با آن‌ها پایین بودیم. خودم و حبیب الله و چند نفری از بچه‌ها که توی یک تیم بودیم، از خانه راه افتادیم و رفتیم سمت مدرسه. دیگرم دمای ظهر بود. دیدم حبیب الله مسیرش را کج کرد و خواست از راهی دیگر برود. گفتم: حبیب الله. چرا از این سمت می‌ری؟ مدرسه از اون طرفه. گفت: می‌دونم. ولی الآن موقع نمازه. نماز اول وقت. گفتم: بابا مسابقه داریم. دیر میشه. گفت: مطمئن باش نماز اول وقت تو همه چیز برکت میندازه. می‌آید اول بریم مسجد نماز بخونیم بعد بریم مدرسه؟ جوری با مهربانی از نماز اول وقت و برکتش برامان حرف زد که همه مشتاق شدیم برویم مسجد و نمازمان را بخوانیم. رفتیم مسجدی که آن نزدیکی بود. نمازمان را خواندیم و بعد راه افتادیم سمت مدرسه. مسابقه شروع شد. معلم ورزش هم داور بود. آن بازی را ما در کمال ناباوری توانستیم ببریم و برنده شویم. مسابقه که تمام شد، بچه‌های آن تیم آمدند پیشمان و گفتند: شما چه جور تونستید از ما ببرید؟! ما که از شما خیلی قوی تر بودیم. نگاهی کردیم به حبیب الله و بعد نگاهی به یکدیگر. گفتیم: به برکت نماز اول وقت!

دوره‌ی راهنمایی یک گروه توی مدرسه مان بود که روزنامه دیواری تهیه می‌کرد و می‌چسباند در سالن مدرسه تا بچه‌ها بخوانند. روزنامه دیواری،

بخش‌های مختلفی داشت که هر قسمتش را یکی از بچه‌ها انجام می‌داد. یکی مطلب علمی می‌زد؛ یکی جدول؛ یکی چیستان؛ یکی لطیفه؛ چه می‌دانم. بعضی‌ها هم یک چیزهای آبکی و الکی پلکی می‌نوشتند و می‌خواستند فقط قسمت شان را سیاه کرده باشند. هر کسی نوشته‌اش بستگی داشت به اینکه به چه چیزی علاقه دارد و دغدغه ذهنی‌اش چیست. ستونی که دست حبیب الله بود همیشه مقالات مذهبی توش نوشته می‌شد که برگرفته شده بود از کتاب‌های علما و بزرگان. موضوعش هم معمولاً گناهانی بود که آن موقع‌ها در جامعه انجام می‌گرفت و هیچ کس هم برای از بین رفتنش تره خرد نمی‌کرد. مقید هم بود بالای مطالبش حتماً یک حدیث از پیامبر یا یکی از ائمه اطهار بنویسد. کسی اگر از بیرون مدرسه می‌آمد و روزنامه دیواری را نگاه می‌کرد می‌فهمید در بین تهیه کنندگان، یکی فضای ذهنی‌اش با بقیه فرق دارد. یکی دغدغه‌هایش چیز دیگری است. یکی متفاوت از دیگران فکر می‌کند. خیلی از بچه‌های مدرسه هم عشق شان ستون حبیب الله بود و علاقه‌ی خیلی زیادی به مطالبش داشتند.

پس از شهادت حبیب الله، یک روز مستخدم مدرسه شان را دیدم. تا چشمش به من خورد مرا شناخت. آمد پیشم و بهم گفت: خدا برادرت را رحمت کند. همیشه وقتی مدرسه تعطیل می‌شد بهم می‌گفت آقای مکرم. نظافت کلاس خودمان با من. نمی‌گذاشت در کلاس شان دست به سیاه و سفید بزنم. خودش توی کلاس می‌گشت و همه‌ی آشغال‌هایی که بچه‌های دیگر ریخته بودند را جمع می‌کرد. کلاس را می‌کرد مثل یک دسته‌ی گل. وقتی هم کارش در کلاس خودشان تمام می‌شد می‌آمد و سطل بزرگی که آشغال‌های کلاس‌های دیگر را توی آن ریخته بودم را بر می‌داشت و می‌برد و می‌گذاشت دم در مدرسه. ذره‌ای هم ازش تقاضایی نکرده بودم. همینکه می‌دید تنهایم، می‌آمد و کمکم می‌کرد.



کشتی

(رحمان سروری)

قرار بود مسابقات بزرگ کشتی بین شهرهای استان برگزار شود. بنا بود از بهبهان هم چهار نفر بروند.

سه نفر انتخاب شده بودند و فقط یک نفر دیگر باقی مانده بود. قرار بود مسابقه‌ای بین حبیب الله و یک نوجوان دیگر برگزار شود و هر کدام از آنان که پیروز شد به عنوان نفر چهارم راهی مسابقات شود. آن نوجوان هم چون نمی‌خواهم فامیلش را ذکر کنم، اسمش را می‌گذارم آقای گنجی.

این بنده‌ی خدا خیلی دلش می‌خواست انتخاب شود و به عنوان نفر چهارم به مسابقات برود. آنقدر زیاد که خودش را به هر آب و آتشی می‌زد. حبیب الله هم این را خوب می‌دانست. روز مسابقه همه توی سالن جمع شده بودند که ببینند چهارمین منتخب برای مسابقات استانی کیست. حبیب الله و آقای گنجی رفتند روی تشک. کشتی که شروع شد، هر دو با هم گلاویز شدند. آقای گنجی هر چه فوت و فن بلد بود را انجام می‌داد تا بتواند امتیاز بگیرد.

در مقابل حبیب الله خیلی سرد و سوز کشتی می‌گرفت. اصلاً انگار نه آن حبیب الهی بود که همیشه فرزند و چابک بود. حین کشتی دست برد تا زیر یک خَم گنجی را بگیرد و او را بلند کند.

علی القاعده باید این حرکت و فن، سریع و در یک چشم به هم زدن انجام بگیرد. اما حبیب الله آنقدر این کار را با تأخیر انجام داد که کاملاً معلوم بود کاسه‌ای زیر نیم کاسه است.

با خودم گفتم این پسر چرا امروز دارد اینطور کشتی می‌گیرد! چرا اینقدر سست و بی حال است!

سر آخر هم گنجی از سرد و سور بازی حبیب الله استفاده کرد و او را ضربه فنی کرد و شکستش داد.

مسابقه که تمام شد با حالت ناراحتی رفتم پیش حبیب الله و با کمی تندی گفتم: معلوم هست داشتی چیکار می‌کردی روی تشک؟ چرا اینجور مسابقه دادی؟

هیچ نگفت. فقط بهم گفت: حق اون بود بره برا مسابقه. اما من می‌دانستم که او عمداً اینطور کشتی گرفته تا شکست بخورد و گنجی برای مسابقه راهی استان شود.

چون قبلاً هر چند بار که حبیب الله و گنجی توی سالن با هم کشتی می‌گرفتند، حبیب الله، گنجی را به راحتی زمین می‌زد و شکستش می‌داد. اما درست در روز مسابقه در برابر او شکست خورد!

آن بنده خدا هم بعد از آن مسابقه رفت استان و نتیجه‌ای هم نگرفت و برگشت. موقعی که آمد به حبیب الله گفت: جوانمردی. حقیقتش این حق تو بود که می‌رفتی برا مسابقات. تو از من بهتر بودی.

انگار خودش فهمیده بود حبیب الله به خاطر او، خودش را به شکست داده است.



کار آفرین

(رحمان سروری)

وضعیت مالی خانواده‌ی ما زیاد تعریفی نداشت. واقعاً خیلی از مواقع به زور چرخ زندگی مان می چرخید. برای همین من مجبور بودم تابستان‌ها با حبیب الله بروم کارگری تا حداقل دستم توی جیب خودم باشد و از پدرم چیزی نخواهم. در کنار کارگری، چون دایه‌های من لحاف دوز بودند، بگویی نگویی من هم چیزهایی سرم می شد و هر چند وقت یکبار می نشستم پای دوختن. اما با شروع سال تحصیلی، دیگر کار و بارم می لنگید و باید کارگری و لحاف دوزی که بسته گریخته انجامش می دادم را تعطیل می کردم و باز با سختی کنار می آمدم.

تو ایام سال تحصیلی، یکبار حبیب الله آمد پیشم و گفت: رحمان. بیا شب‌ها که بیکار می شی مقداری لحاف بدوز. گفتم: اصلاً دل و دماغش رو ندارم حبیب الله. گفت: رحمان. مگه وضعیت زندگی تون رو نمی بینی؟ تو باید بتونی گلیمت رو از آب بکشی بیرون. باید روی پای خودت بایستی.

بعد گفتم: اصلاً شب‌ها خودم میام پیشت می شینم تا کار کنی. اینجوری حوصله ات هم سر نمی ره. قبول کردم. از آن روز به بعد پس از خواندن درس‌هایم، شب می نشستم پای دوختن لحاف.

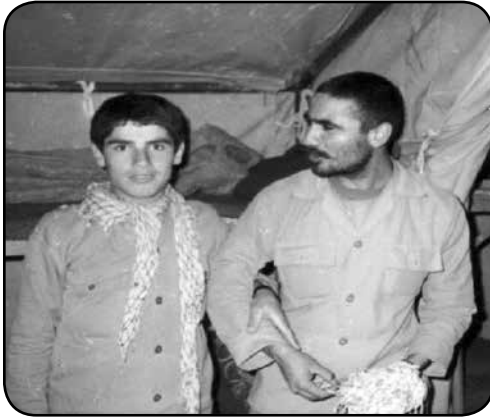
تمامی آن شب‌ها، حبیب الله کارهایش را رها می کرد و می آمد خانه مان. می نشست کنارم و من هم مشغول می شدم به کار.

باهام حرف می‌زد. می‌گفتیم. می‌خندیدیم. اینجور، هم حوصله‌ام سر نمی‌رفت و هم خوابم نمی‌آمد و هم روحیه می‌گرفتم.

رای همین بعضی شب‌ها که قرار بود یک ساعت کار کنم، به سه چهار ساعت تبدیل می‌شد. هر موقعه که می‌خواستم کارم را تمام کنم و بلند شوم حبیب الله می‌گفت: رحمان. فقط همین قسمت رو بدوز، بعد بلند شو. آن قسمت را که تمام می‌کردم، دوباره می‌گفت: رحمان. همین آخری. این یکی رو هم بدوز... جوری دل می‌سوزاند که انگار پدرم بود. بعضی موقع‌ها هم که ناخودآگاه سوزن می‌خورد به دستم و خون می‌آمد، بهم می‌گفت: رحمان. خدا در این دست خونی تو برکت میندازه. چون کار کردن هم مثل نماز خونندن عبادته. واقعاً با این تشویق‌های او، شارژ شارژ می‌شدم. هنگامی هم که می‌خواستم لحاف‌ها را برای ادامه‌ی کارهایش به خانه‌ی دایی‌ام ببرم، نمی‌گذاشت. می‌گفت: تو بشین کارت رو بکن تا عقب نیفتی. من خودم می‌برم.

بلند می‌شد و خودش آن‌ها را با دو چرخه می‌برد که حتی یکبار هم محکم خورد زمین و خونی و زخمی شد. کار لحاف دوزی توی خانه‌ی ما کم کم به جایی رسید که مادرم هم آمد کمکم و او هم شد یک نیروی کاری دیگر. یعنی شدیم دو نفر که بکوب کار می‌کردیم و هر شبش هم گرمی کارگاه کوچک ما، حضور حبیب الله بود.

رفته رفته با کار کردن‌ها به جایی رسیدم که توانستم خودم در آمدم را به صورت کامل در بیاورم و حتی به پدرم برای یک ریال هم چیزی نگویم. بعضی مواقع حتی جوری می‌شد که می‌توانستم کلّ خرجی خانه را خودم در بیاورم و با پولم زندگی مان را اداره کنم. همه‌ی این‌ها را مدیون لطف پروردگار بودم و یاری حبیب الله که اینطور تشویقم کرد و تا آخرش کنارم ماند.



غذای حزب شیطانی

(رحمان سروری)

من و حبیب الله داشتیم از زیارت آقا امام زاده حیدر علیه السلام بر می گشتیم. توی خیابان مجاورش بودیم که چشم مان خورد به خانه‌ای که بالایش یک تابلو نصب شده بود و روی آن نوشته شده بود: بنیاد نیکو کاری والا حضرت، شاهدخت شمس پهلوی. رو به روی آن خانه ایستادیم و کنجکاوانه به آنخیره شدیم. یکدفعه چند آدم کت و شلواری و کراواتی آمدند جلو و در حالی که سعی می کردند خیلی تحویل مان بگیرند، به ما تعارف کردند که: بفرمایید داخل. بفرمایید. اینجا خانه یخودتان است. حزب رستاخیز مال همه‌ی ملت است. تشریف بیاورید بالا و در این حزب ثبت نام کنید و...

خلاصه کله مان را خوردند. حبیب الله گفت برویم بالا سر و گوشی آب بدهیم. کنجکاوانه رفتیم توی خانه. مرد چهل و پنج، پنجاه سالهای پشت میز بزرگی نشسته بود و سه چهار جوان هم زیر دستش بودند و کارهایی که او می گفت را انجام می دادند.

همه شان از این آدم‌هایی بودند که فکر می کردند با زدن کراوات، خیلی آدم حساسی می شوند. تا آن مرد پشت میز چشمش به ما خورد، ذوق زده از جا بلند شد و گفت: آمده‌اید در حزب رستاخیز ثبت نام کنید؟ بفرمایید. بفرمایید. بعد یکی از آن جوان‌های دور و برش رفت و برای ما چای و کیک آورد تا بخوریم و نمک گیرشان بشویم و در نتیجه در حزب رستاخیز ثبت نام کنیم.

تا آن جوان پذیرایی آورد و حبیب الله چشمش به چای و قند و کیک و مخلفات افتاد، صورتش را برگرداند. دستم را گرفت و آرام کشید و مرا با خودش برد از خانه بیرون.

حتی نگذاشت انگشتم هم به آن خوراکی‌ها بخورد. حقیقتشمن تا آن چای خوشرنک و کیک خوشمزه را دیدم، دهانم حسابی آب افتاد. جوری که اگر حبیب الله مجال می‌داد، همه‌ی آن خوردنی‌ها را یک لقمه‌ی چپ می‌کردم. اما حبیب الله انگار چیز دیگری را می‌دید.

انگار چشمش افتاده بود به یک تکه گوشت خوک! توی راه که داشتیم می‌آمدیم گفتم: حبیب الله. حالا ثبت نام هیچی. لااقل می‌داشتی چای و کیک رو بخوریم. نگاهش را چرخاند طرفم و با قاطعیت گفت: رحمان! مراقب باش هیچ وقت لب به غذای شیطانی نزنی. گفتم: غذای شیطانی؟! گفت: آره. غذای حزبی که نه کاری با خدا داره و نه با دین، غذای شیطانیه. نزدیک شدن به این حزب‌ها یعنی نزدیک شدن به شیطان. مراقب باش. خیلی مراقب باش!

زنگ کلاس بود. معلم داشت درس می‌داد. در کلاس را زدند. معلم رفت و در را باز کرد. مدیر بود. به معلم گفت چند نفر آمده‌اند و با بچه‌ها کار دارند. معلم هم بله و چشم گفت و از کلاس خارج شد.

چند لحظه بعد سه آدم کراواتی آمدند توی کلاس. بعد از سلام و علیک و لبخندی تصنعی، یکی شان رو کرد به ما و گفت: دانش آموزان عزیز. به دستور شاهنشاه پهلوی، حزبی تأسیس شده در کشور به نام حزب رستاخیز. من و حبیب الله نگاهی به هم کردیم و گفتیم: دوباره سر و کله‌ی این‌ها پیدا شد. آن فرد ادامه داد: هر کسی تو این حزب ثبت نام کنه، آینده درخشانی داره و ما هم همه جوهره بهش کمک می‌کنیم و هر مشکلی داشته باشه براش برطرف می‌کنیم.

قول هم می‌دیم مدرسه توجه ویژه‌ای بهش داشته باشه. تا آن مرد این حرف‌ها را گفت یکدفعه بین بچه‌ها پچ پچ شادی راه افتاد. هیچ کدام از بچه‌ها نمی‌دانستند این حزب چی چی هست و کارش چیست و عضو شدن آن‌ها در حزب یعنی چه.

اما همینکه آن وعده و وعیدها را شنیدند، دست و پای شان را گم کردند. آن کراواتی‌ها هم هی می‌گفتند: بچه‌ها آروم. آروم باشید. نوبت همه تون می‌رسه. از میز اول شروع می‌کنیم. شما آقای...
 خلاصه در و تخته خوب به هم خورده بودند. آن مردها شروع کردند به

ثبت نام از بچه‌ها و همین‌جور میز به میز جلو می‌رفتند.

همه هم داشتند برای ثبت نام از سر و کول یکدیگر بالا می‌رفتند. تا اینکه نوبت رسید به میز ما. همینکه خواستند کاری انجام بدهند، یکدفعه زنگ تفریح خورد.

یکی از آن‌ها نگاهی به آن دو تای دیگر کرد و آرام گفت: ما بقی بچه‌ها رو بذاریم برا زنگ بعد. ما این حرف شان را شنیدیم و فهمیدیم که انگار این‌ها نمی‌خواهند دست از سرمان بردارند و قرار است زنگ بعد هم برای تکمیل کارشان بیانند.

از کلاس که زدیم بیرون و رفتیم تو حیاط، حبیب الله بهم گفت: رحمان. باید از مدرسه فرار کنیم. باید بزنیم به چاک! گفتم: برا چی؟ گفت: اگه رفتیم کلاس، این سه نفر باز سر و کله شون پیدا می‌شه و بخوایم و نخواهیم اسم ما رو تو اون حزب می‌نویسن.

بی خیالانه گفتم: حالا اسممون رو هم بنویسن. مگه چی می‌شه؟ ما که نمی‌خواهیم کاری براشون انجام بدیم و خدمتی بهشون کنیم.

رو کرد بهم و گفت: اگه اسم ما بره تو لیست اون حزب، یعنی شریک شده‌ایم در همه‌ی خیانت‌هایی که این‌ها دارن توی مملکت می‌کنن.

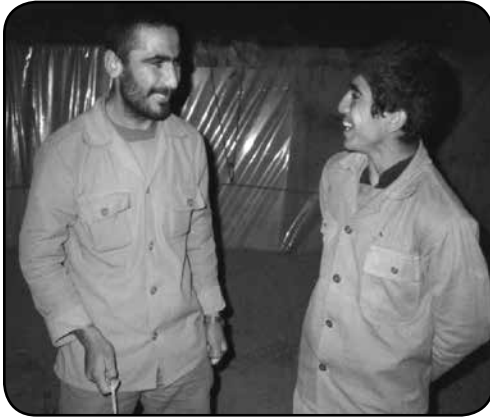
یعنی دو سیاهی لشکر اضافه شده به این حزب که وابسته به شاهه و می‌خواد در برابر امام خمینی بایسته و بگه ما اینقدر جمعیت و طرفدار داریم! یک لحظه ماتم برد از این حرف‌ها. فکر کجاها را که نکرده بود. گفتم: باشه. چون در مدرسه بسته بود و بچه‌ها توی حیاط بودند، رفتیم کنجی از دیوار مدرسه که کسی ما را نبیند.

این طرف و آن طرف را نگاه کردیم. دست مان را گرفتیم به دیوار و فرزند از آن بالا رفتیم و خودمان را انداختیم آن طرف دیوار. ثانیه‌ای هم معطل نکردیم. سریع فرار کردیم. فرداش که رفتیم مدرسه، هر دومان را احضار کردند دفتر. مدیر و ناظم با چشم‌های کنده و صورتی برافروخته شروع کردند به سین جیم کردن مان.

با صدایی خشم آلود می‌گفتند: چرا دیروز از مدرسه فرار کردید؟! شما عمداً این کار را انجام دادید تا از ثبت نام در حزب رستاخیز در بروید! حسابی دستمان را خوانده بودند. اما ما هم کم نیاوردیم. حبیب‌الله جوری بهانه آورد و جواب‌های زیرکانه‌ای به مدیر و معاون داد، که نتوانستند به اندازه دانه‌ی نخودی هم علیه ما مدرک به دست بیاورند.

با این وجود بو برده بودند چی تو کله‌ی ما دو تا می‌گذرد. مجبور شدند ما را فرستادند کلاس؛ اما از آن پس چهار چشمی حواس شان بهمان بود و ما را می‌پایندند تا بهانه‌ای علیه مان پیدا کنند.

از دفتر که بیرون آمدیم احساس سربلندی خاصی داشتیم. سربلندی از اینکه با فرار مان جزء سیاهی لشکر یک حزب شیطانی که مخالف امام خمینی و ولایت فقیه بود قرار نگرفته بودیم.



سینما

(یکی از دوستان شهید)

آن موقع‌ها توی سینما فیلم‌های بسیار مبتدلی می‌گذاشتند و بعد هم دم باجه‌ی فروش بلیت می‌نوشتند: ورود افراد زیر ۱۸ سال ممنوع!

هر وقت خودم و حبیب‌الله از کنار سینما می‌گذشتیم و او چشمش می‌خورد به این نوشته، حساسی به هم می‌ریخت. می‌گفت: این آدم‌های رذل عمداً می‌نویسن ورود افراد زیر هجده سال ممنوع که نوجوان‌ها کنجکاو بشن و برن فیلم رو نگاه بکنن.

واقعاً هم همین بود. وقتی فیلمی را اکران می‌کردند، سیلِ نوجوان‌ها بود که سرازیر می‌شد سمت سینما.

هیچ کس هم ممانعتی از ورودشان نمی‌کرد! البته آن موقع‌ها چند باری خودم و حبیب‌الله رفتیم سینما. چون بعضاً فیلم‌های استاندارد و بی‌غُل و غشی هم می‌گذاشتند. با این وجود باز هم قبل از رفتن به سینما، حبیب‌الله فیلم را رصد می‌کرد تا مطمئن شود که مشکلی نداشته باشد. به این صورت که از قبل می‌رفتیم و توی خیابان منتظر می‌ماندیم تا فیلم تمام شود و مردم از سینما بیرون بیایند. بعد حبیب‌الله می‌رفت پیش یک نفر و درباره فیلم ازش می‌پرسید. داستانش چه بود؟ اختلاط زن و مرد داشت یا نه؟ حجاب زن‌ها چه طور بود؟ تا ته و تویش را در نمی‌آورد و خیالش تخت نمی‌شد که فیلم سالم است، یا توی سینما نمی‌گذاشت.

از هر کسی هم که می‌پرسید فیلم چه طوری بود و از این سؤال‌ها، همه با تعجب نگاهش می‌کردند. حتی یادم هست یک‌دفعه آنقدر از یک جوانک از این جور سؤال‌ها پرسید که طرف از کوره در رفت و گفت: برو پی کارت بینم! این سؤالات چرند و پرند دیگه چیه؟!

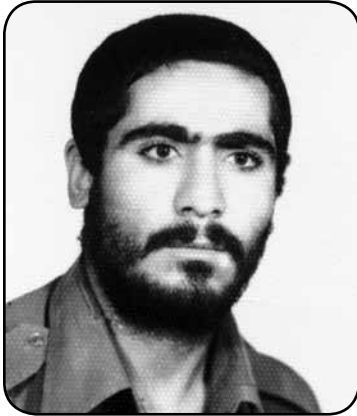
فیلم‌هایی را هم که رفتیم و نگاهش کردیم چند تا بیشتر نبود. آن هم فیلم‌هایی که سرش به تنش می‌ارزید. اسم‌هایش دقیقاً توی ذهنم نیست. اما یکی‌اش فیلم "گاو" بود. فیلمی که حتی امام خمینی بعد از انقلاب از آن تعریف و تمجید داد.

یادم هست یکبار هم یکی از بچه‌های محل رفته بود سینما پای یک فیلم سراسر از ابتدال. از آن جوانک‌هایی بود که شبانه روز چشمش پر بود از گناه و نگاه‌های هوس آلود.

نشسته بود پیش بچه‌های محل و داشت فیلم را برای آن‌ها مو به مو تعریف می‌کرد. می‌خواست همه شان را بکشاند سینما و بنشانند پای آن فیلم. جوری هم با آب و تاب آن فیلم را تعریف می‌کرد که همه شان کنجکاو و مشتاق شده بودند که بروند و فیلم را ببینند.

حبیب الله داشت از کنارشان می‌گذشت. فهمید جریان چیست و آن جوانک هرزه چه جور می‌خواهد پای آن نوجوان‌های از همه جا بی‌خبر را به خانه‌ی شیطان باز کند. مثل خیلی از انسان‌های بی‌تفاوت که هیچ کاری به انحراف دیگران ندارند راهش را نکشید که برود.

ایستاد. رفت طرف شان. شروع کرد با آن‌ها صحبت کردن. کلی براشان حرف زد و پدرا نه نصیحت شان کرد. بعد هم بلند شد و رفت. آن چند نفر حسابی رفتند تو نخ صحبت‌های حبیب الله. خودشان از رفتن به سینما منصرف شدند. آن جوانک هم حسابی دماغش سوخت.



نگاه اول

(رحمان سروری)

به همراه خانواده‌ی حبیب الله و عده‌ای از همسایه‌ها رفته بودیم روستای خارستان که نزدیکی‌های بهبهان است. می‌خواستیم توی امامزاده‌ی آنجا سفره نذری پهن کنیم و دعایی بخوانیم.

حُب، بعضی‌ها واقعاً برای این کار خیر آمده بودند؛ بعضی‌ها هم برای خوشگذرانی و گشت و گذار. از کناره‌ی آن روستا رودخانه‌ای رد می‌شد که مردها معمولاً می‌رفتند توش و شنا می‌کردند. دور تا دور آنجا هم بیشه بود و درخت.

من و حبیب الله آمده بودیم که نزدیکی‌های رودخانه قدمی بزنیم. حینی که داشتیم راه می‌رفتیم دیدیم چند تا دختر بچه که به سن تکلیف رسیده بودند، دارند توی آب و رجه و رجه می‌کنند و آب بازی می‌کنند. یکی دو تا زن هم کنارشان بودند که آن‌ها هم داشتند همین کار را می‌کردند و روی یکدیگر آب می‌ریختند. کلاً صحنه‌ی بد و ناجوری بود. چون هر مردی از آنجا رد می‌شد ممکن بود آن دخترها و خانم‌ها را ببیند. حبیب الله که آن زن‌ها را توی آب دید، حسابی غیرتی شد. رفت جلو و بهشان تشر زد و نهیب شان داد تا از آب بیایند بیرون. کاملاً هم حواسش بود که در حال تذکر دادن، چشمش به آن‌ها نیفتد. خانم‌ها و دخترها که تذکر حبیب الله را شنیدند از کناره‌های رودخانه آمدند بیرون و دیگر به کارشان ادامه ندادند.

ما هم به رفتن مان ادامه دادیم. کمی که رفتیم جلوتر، بی اختیار چشم مان به صحنه‌ای بسیار ناهنجار افتاد.

دو تا خانم که هیچ روسری نداشتند و سر و گردنشان برهنه بود، کاملاً رفته بودند توی آب و داشتند مثل مردها شنا می‌کردند! انگار که بی حیایی و بی عفتی را با پوست قورت داده بودند. صحنه‌اش آنقدر زنده بود که انسان شرمش می‌آید بگوید!

حبیب‌الله تا چشمش خورد به آن‌ها خشکش زد. در طول یکی دو ثانیه سریع نگاهش را برگرداند. حس می‌کرد شیطان وسط‌رودخانه ایستاده و دارد با کمان، تیرهای زهر آلود را به سویش پرتاب می‌کند. از خشم می‌خواست منفجر شود. اصلاً هم به صلاح نبود که بخواهد برود و نهی از منکر کند. چون زندگی صحنه‌اش آنقدر زیاد بود که امر به معروف کردن ملازم می‌شد با گناه کردن. یکدفعه از ته دل فریاد زد: خدا... خدا... و از شدت ناراحتی خودش را محکم به زمین کوبید. بعد بلند شد و سریع راهش را کج کرد و از رودخانه فاصله گرفت. من هم رفتم دنبالش. دیگر اصلاً به حال خودش نبود. احساس می‌کرد گناه بارترین فرد روی زمین شده. دستانش را بلند می‌کرد و هی توی صورتش می‌زد و می‌گفت: کور بشه این چشم‌ها که نامحرم ببینه. کور بشه این چشم‌ها... آنقدر حالش دگرگون شده بود که قابل وصف نیست. مستقیم رفت توی امامزاده‌ی روستا. همین‌جور دور ضریح می‌گردید و توبه می‌کرد و گریه می‌کرد. اشک‌هاش تند تند می‌ریخت پایین.

آنقدر منقلب شده بود که اگر کسی نمی‌دانست فکر می‌کرد داغ عزیزی را دیده. اگر به هر کس می‌گفتم این‌ها همه‌اش به خاطر نگاه سهوی و نگاه اول بوده، باور نمی‌کرد. الان هم شاید بعضی‌ها باور نکنند. خصوصاً بعضی‌هایی که این روزها تو خیابان‌ها می‌چرخند و به دنبال طعمه‌ای به نام زنان و دختران بزرگ کرده، برای چشم چرانی شان می‌گردند!



بر خورد صحیح

(رحمان سروری-خیرالله جوانمردی)

آن موقع‌ها بین بچه‌های مدرسه‌ای‌ها تشکیلاتی بود به نام پیشاهنگی. مهارت‌هایی مثل نحوه اردو زدن، نکات بهداشتی، نقاشی، حرکات ورزشی، کمک‌های اولیه، سرود و اینجور چیزها را یاد می‌گرفتند. خیلی از دانش‌آموزها عضو این تشکیلات بودند. بعضی موقع‌ها از طرف پیشاهنگی بچه‌ها را می‌بردند اردو. دختر و پسر در هم و قر و قاتی. یک چیزی تو مایه‌های بعضی اردوهای مختلط امروزی. اما با این تفاوت که آن زمان پیاز داغش خیلی زیاد بود. دخترها که هیچ حجابی نداشتند. زننده‌ترین لباس‌ها را هم می‌پوشیدند.

پسرها هم که تا می‌توانستند نگاه ناپاکشان را به دخترها می‌دوختند و باهاشان خوش و بش می‌کردند و بعد هم همگی دایره می‌زدند و می‌رقصیدند و پای کوبی و خوشگذرانی می‌کردند. انگار آمده بودند جایی که خدا در آن مکان وجود نداشت. یکی از همکلاسی‌های ما خیلی تو فاز اینجور برنامه‌ها بود. اصلاً انگار نافش را با اینجور مجالس بریده بودند. بس که خوشش می‌آمد و به قول خودش حال می‌کرد. تا می‌شنید قرار است دانش‌آموزان پیشاهنگی را ببرند اردو، بشکن می‌زد و بادمش گردو می‌شکست. بین بچه‌های مدرسه‌مان اکثرشان مثل همین نفر بودند و تو این اردوها شرکت می‌کردند. من و حبیب الله نمی‌رفتیم. یعنی حبیب الله همان اول سایه اینجور جاها را با تیر می‌زد؛ من هم از او یاد می‌گرفتم و از اینجور مجالس متنفر بودم.

همین نفری که عرض کردم، چند وقتی بود که رفته بود تو نخ اینکه حبیب الله را متقاعد کند و پای او را به یکی از این اردوها باز کند. یک روز که من و حبیب الله کنار هم ایستاده بودیم، همین فرد آمد پیشمان و رو کرد به حبیب الله و گفت: حبیب الله، مدرسه قراره دوباره بچه‌های پشاهنگی رو بیره اردو. تو نیومدی و نمی‌دونی چه خبره. دخترا هستن. پسرا هستن. همه می‌گوییم و می‌رقصیم. همه تو هم هستیم. اصلاً نمی‌دونی چه خبره و چه حالی می‌ده. برا یه بار هم که شده به حرف من گوش بده و بیا. اگه بد بود دفعه‌های دیگه نیا. هر چی هم دلت خواست به من بگو.

آن طرف این چند جمله را تنها نگفت. نزدیک به ربع ساعت فقط حرف زد و توصیف کرد و وسوسه‌گری در آورد. صحبت‌هایش که تمام شد حبیب الله رو کرد بهش و یک جمله به او گفت. گفت: تو که از دیدن رقص دخترا خوشت میاد، حاضر هستی دست خواهرت رو بگیری و بیاریش وسط اون همه پسر تا براشون برقصه و همه هم به اون نگاه بندازن و کیف بکنن؟ تا حبیب الله این جمله را گفت، طرف یکدفعه وا رفت. انگار کسی با چکش محکم زد توی سرش. اصلاً زیر و رو شد. چیزی نگفت.

حبیب الله شروع کرد با او به مهربانی و ملامت حرف زدن و نصیحت کردن. از خوشی‌های زودگذر این دنیا گفت و از روزی که انسان باید در پیشگاه خدا جواب همه‌ی این خوشگذرانی‌ها را بدهد.

هر لحظه که حبیب الله حرف می‌زد، طرف خودش را بیشتر می‌باخت و رنگش تغییر می‌کرد. بعد حبیب الله گفت: در عوض من به تو یه پیشنهاد می‌کنم. بیا با هم بریم از خدا و دین و امام حسین بشنویم تا هم زندگی این دنیامون شیرین بشه و هم زندگی اون دنیامون.

طرف گفت: کجا؟ حبیب الله گفت: مسجد، پای منبر بزرگان. طرف سرش را انداخت پایین و به فکر فرو رفت. لحظاتی را هیچ نگفت.

بعد سرش را آورد بالا و گفت: باشه. می‌ریم ببینیم اونجا چه جوریه. آمدن او با ما همانا و ترک مجالس رقص و گناه همانا. آمده بود تا حبیب الله را هم‌رنگ خودش بکند اما حبیب الله او را با برخورد و صحبت‌هایش هم‌رنگ خودش کرد. پس از آن مسئله هم هر بار که آن طرف مرا می‌دید بهم می‌گفت: رحمان. حبیب الله چشمان من رو باز کرد. چشمان من رو باز کرد...

خیلی از موقع‌ها که حبیب الله پول‌هایش را از قلکش در می‌آورد، با هم می‌رفتیم که آن را به خانواده محتاج و نیازمندی که خانه شان دور و برهای ما بود برسانیم.

سرِ کوچه‌ی آن بنده خداها که می‌رسیدیم حبیب الله به من می‌گفت: رحمان. تو نیا. همینجا باش. نمی‌خوام اون خانواده فقیر رو بشناسی و اون‌ها هم پیش کس دیگری غیر از من سرافکننده بشن.

می‌رفت و من هم می‌ایستادم سرِ کوچه و از آنجا نگاهش می‌کردم. حبیب الله در آن خانه را می‌زد و کنار دیوار می‌ایستاد. و من می‌دیدم که فقط یک دست از آن خانه بیرون می‌آمد و حبیب الله پول را می‌گذاشت توی آن و بعد هم بدون اینکه حرفی بزند یا صحبتی بکند سریع بر می‌گشت. هنگامی هم که پول را می‌داد به آن فقیر، سرش را بر می‌گرداند و به سمتی دیگر نگاه می‌کرد تا احیاناً چشمش به آن فرد نیفتد و شرمندگی را در چشم‌هایش نبیند.

چندین بار هم پیش آمد که یکی دو نفر از هم سن و سال‌هایمان از آنجا گذشتند و حبیب الله را دم خانه‌ی آن بنده خداها دیدند. مشکوک می‌شدند که حبیب الله اینجا چه می‌خواهد. می‌گفتند: ها حبیب الله. اینجا چیکار می‌کنی؟ حبیب الله هم می‌گفت می‌خواهم با فلانی - که پسر آن خانواده بود - ریاضی کار کنم. آن‌ها هم بدون اینکه چیزی بفهمند می‌رفتند.

بعد هم حبیب الله برای آنکه گفته‌اش دروغ نشود به پسر همان خانه می‌گفت کتاب ریاضی ات را بیاور و همان جا دم در خانه کنارش می‌نشست و بعضی مسئله‌های ریاضی را برایش حل می‌کرد.

از بچه‌های مدرسه مان بود. وضعیت مالی شان خیلی تعریفی نداشت. لباس‌هایش ژنده بود و پاره پوره. اما در عوض درس خوبی داشت. چند تا از این بچه پولدارهای مدرسه که وضع درسی شان خیط بود، خورده بودند بهش و مسخره‌اش می‌کردند. به وضع لباس هاش و زندگی شان داشتند می‌خندیدند. آن پسر هم ساکت بود و هیچ جوابی براش نمی‌آمد که بگوید. فقط سرش را انداخته بود پایین و از خجالت داشت مثل یخی که توی آفتاب گذاشته باشند آب می‌شد.

حبیب الله رفت جلو. دست طرف را گرفت و کشانش گوشه‌ای. طرف هنوز از سرافکنندگی و خود باختگی سرش پایین بود.

حبیب الله بهش گفت: آقا پسر. مبادا این حرفا روت تأثیر بذاره و ناراحت بشی. کسی که علم و دانش داره هیچ وقت احساس سرافکنندگی نمی‌کنه؛ و لو اینکه از لحاظ مالی ضعیف باشه. مطمئن باش تو از اونا که فقط پول دارن و کاری با علم و دانش ندارن جلوتری. اونقدر جلوتر که تا صد سال دیگه هم نمی‌تونن به پای تو برسن.

طرف یک لحظه سرش را با افتخار گرفت بالا. توی چشم‌هاش غرور موج می‌زد. حسابی آرام شد. از آن روز به بعد دیگر حبیب الله را ول نکرد. شد رفیق جینگِ حبیب الله.

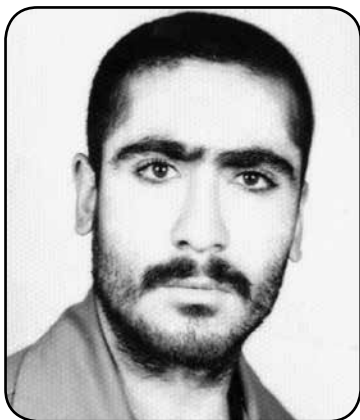
عروسی خواهرمان بود. خیلی مهمان داشتیم. غذا را آماده کرده بودند که از همه پذیرایی کنند.

هنگامی که غذا آماده شد و خواستند برای مهمان‌ها بکشند، حبیب الله آمد بالا و به مادرم گفت: سهم چند فقیر رو بهم بدین که می‌خوام برایشون ببرم. مادرم گفت: حبیب الله. ما خودمون مهمون داریم مادر. گوش تا گوش تو خونه آدم نشسته. بذار اول از اینا پذیرایی کنیم؛ بعد که اضافه اومد اونوقت. حبیب الله کمی چهره‌اش را تلخ کرد و گفت: اول بقیه؛ بعد فقرا؟! یعنی دلتون نمی‌خواد تو این غذا و این مجلس برکت بیفته؟!

بالاخره کاری کرد که مادرم قبل از هر کس برای آن چند نفر فقیر غذا کشید و حبیب الله آن را برایشان برد.

البته خانواده‌ی ما کما بیش به فقیر فقرا می‌رسید اما حبیب الله می‌خ این مسئله را محکم به زمین کوبید و این مسئله را در خانواده‌ی ما نهادینه کرد. الان هم که هر ماه آقاچانم ما را دعوت می‌کند مهمانی و همه دور هم جمع می‌شویم، موقع غذا خوردن، برای حبیب الله هم غذا می‌کشیم. جوری که انگار زنده است و بین مان است.

بعد به نیابت از او غذایش را می‌بریم و می‌دهیم به یک خانواده‌ی فقیر. محال است که بدون بردن سهم حبیب الله برای فقیر، دست به غذا بزنیم.



تیپ

(خواهر شهید)

زمان شاه، نود درصد جوان‌ها تیپ شبیه به هم داشتند. نوعاً موها بلند بود. سیل‌ها بزرگ. ریش‌ها هفت تیغه. پازلفی‌ها بلند و پُر مو. آستین‌ها کوتاه کوتاه. یقه‌ها باز و... تو همین فیلم‌هایی که مال آن موقع است و هر سال ایام انقلاب از تلویزیون پخش می‌شود هم قشنگ اینجور تیپ‌ها مشخص است. نمی‌خواهم خدای نکرده انگلی بزیم یا بگویم جوانان آن زمان به خاطر تیپ شان آدم‌های مورد داری بوده‌اند. اما می‌خواهم بگویم تیپ و قیافه‌ی حبیب الله و نحوه لباس پوشیدنش نوعاً بر عکس این چیزها بود. جوری که در همان نگاه اول، فرق داشتنش با همه معلوم بود. بودند بعضی‌هایی که در مراسم جشن یا چیزی، کراوات به گردن می‌آویختند تا همه به دید یک آدم با کلاس بهشان نگاه کنند.

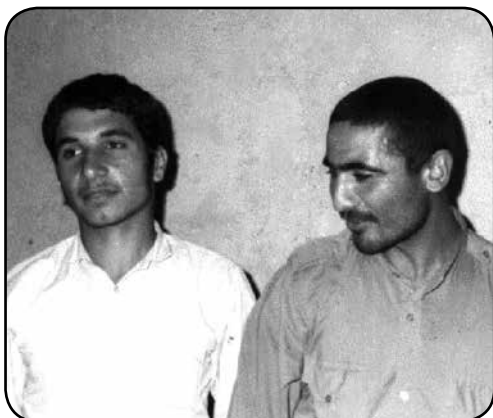
اما حبیب الله به غیر از ایام بیچه گی که مجبور بود به خاطر عکس مدرسه‌اش کراوات بزند، همیشه می‌گفت: کراوات مال غیر مسلمون‌هاست. هر کسی اون رو پوشه، فرهنگ غربی‌ها رو ترویج می‌کنه. ما آن موقع اصلاً از این حرف‌ها سر در نمی‌آوردیم و متوجه نمی‌شدیم حبیب الله چه می‌گوید. حبیب الله حتی به لباسی که انگلیسی روی آن نوشته شده حساس بود. اصلاً علاقه نداشت به پوشیدن اینجور چیزها. آدم متعصب و خشکه مقدسی نبود؛ اما اهل این هم نبود که بی دلیل و فقط به خاطر مُد، کاری را انجام دهد.

یادم هست سال ۷۸، گروه صبح بخیر ایران آمده بود بهبهان برای تهیه برنامه و پخش زنده از تلویزیون. همین آقای واحدی و دوستانش. در آن سفر، صدا و سیمایی‌ها گفتند می‌خواهیم دیداری هم داشته باشیم با خانواده‌ی اولین شهید بهبهان.

مسئولین شهر به ما گفتند و ما هم گفتیم قدمشان روی چشم، تشریف بیاورند. وقتی آمدند منزل و نشستند، من هم رفتم و قاب عکسِ حبیبِ الله را آوردم و گذاشتم گوشه‌ای. آقای واحدی که داشت با ما صحبت می‌کرد، تا چشمش خورد به عکس حبیبِ الله، یک لحظه ساکت ماند! همین‌جور زل زده بود به عکس و چشم از آن بر نمی‌داشت. بعد نگاهی به ما کرد و گفت: ببخشید. یه سؤال دارم از شما.

گفتم: بفرمایید. گفت: چرا تیپ و قیافه‌ی شهیدِ شما با همه‌ی شهدای انقلاب فرق می‌کنه؟! اصلاً تا به حال من شهیدِ دوران انقلاب که چهره و تپش این‌جور باشه رو ندیده‌ام. اون هم یه نوجوانِ شانزده ساله. بعد ادامه داد: این شهید اصلاً قیافه‌اش به بسیجی‌های بعد از انقلاب می‌خوره. عین شهدای دفاع مقدسه. من هم به خنده گفتم: یعنی ممکنه که شهید این عکس رو بعد از شهادت گرفته باشه؟

آقای واحدی سری تکان داد و گفت: من هم از همین در عجبم. بعد گفتم: توی این عکس، حبیبِ الله محاسنش رو کوتاه کرده بود. و الا اگه عکس‌های دیگر اون رو ببینید تعجب تون بیشتر می‌شه. آقای واحدی هنوز خیره وار داشت به عکس نگاه می‌کرد. در ادامه گفتم: حبیبِ الله همیشه ریشش رو بلند نگه می‌داشت. می‌گفت می‌خوام یه روزی محاسنم رو به خون خودم آغشته کنم. این جمله را که گفتم، آقای واحدی بنده‌ی خدا زبانش بند آمد. فقط گفت: این شهید، عجیبه. واقعاً عجیبه!



زرد آلو

(یکی از دوستان شهید)

به همراه تعدادی از بچه‌های محل برای گردش و تفریح رفته بودیم روستای منصوریه؛ یکی از روستاهای آن موقع بهبهان. آنجا سرسبز بود و باغ‌های میوه‌ی بسیاری داشت. دو طرف جاده که آدم می‌رفت، درخت‌ها سر از باغ بیرون آورده بودند و میوه‌هایش حسابی چشمک می‌زدند.

آدم دلش می‌خواست تا ده ساعت هم که شده، زیر یکی از آن درخت‌ها بایستد و با سنگ میوه‌هایش را بزند و تامی تواند بخورد. همین‌جور با دو چرخه، رکاب زنان داشتیم توی جاده می‌رفتیم که سر راه مان دیدیم مقداری زرد آلو که بی اختیار دهان آدم را آب می‌انداخت، از درخت افتاده روی زمین. همه بچه‌ها با عجله از دو چرخه‌ها پایین آمدند و شروع کردند به جمع کردن و پشت سر هم لمباندن. من و حبیب الله هم چون دیدیم زرد آلوها همین‌جور روی زمین ریخته و کسی کاری بهشان ندارد، پیاده شدیم و مقداری جمع کردیم. تو همین حین و بین که هر کی داشت میوه جمع می‌کرد و می‌ریخت توی شکمش، یکدفعه از دور، باغبان سن و سال بالایی شروع کرد به داد و بیداد کردن سرمان و دویدن به سمت ما.

فهمیدیم صاحب باغ است و حسابی شاکی شده! بچه‌هایی که همراه مان بودند، تا باغبان خشمگین را دیدند فی الفور نشستند سر دو چرخه‌هایشان و در طول یک چشم به هم زدن جیم فنگ شدند و زدند به چاک.

من هم که دیدم آن‌ها رفتند و خودم و حبیب الله تنها مانده‌ایم بیش از پیش هول شدم. گفتم: حبیب الله. سریع فرار کنیم که آگه این باغبون اومد، تیکه بزرگمون گوش مونه. خواستم بروم که حبیب الله دستم را گرفت و نگاهام داشت. گفت: بذار بیاد. و بعد میوه‌ها را که سر سوزنی‌اش هم به زبان مان نخورده بود گذاشت گوشه‌ای. باغبان آمد و دوباره شروع کرد به داد و بیداد کردن که چرا دست به میوه‌ها زدید و خوردید و بردید؟

واقعاً آنجور هم که بچه‌ها میوه خوردند و به هیچ چیز رحم نکردند، باغبان حق داشت اینقدر عصبانی باشد.

حبیب الله به آرامی به باغبان گفت: پدر جان. من فکر می‌کردم این میوه‌ها همینجور اینجا ریخته و کسی هم کاری بهشون نداره و همه‌اش هم از بین می‌ره. گفتم اسراف میشه که برداشتم. حالا که ماجرا رو فهمیدیم، دست نخورده گذاشتیمش کنار.

باغبان یک لحظه شرمنده شد. متوجه شد انگار جنس حبیب الله با آن‌هایی که فرار کردند تفاوت می‌کند. دیگر چیزی نگفت.

بعد حبیب الله گفت: اما پدر جان. من در هر صورت اشتباه کردم و به خاطر اینکه بدون اجازه دست به میوه‌های شما زدم، صد تا صلوات برای پدر خدا پیامرزم می‌فرستم و یک روز رو هم برات روزیِ مستحیی می‌گیرم.

باغبان همینجور هاج و واج مانده بود! گفت: نه پسر جان. همه‌ی میوه‌ها رو بردار. من راضی‌ام. اما حبیب الله دست به میوه‌ها نزد. سر دو چرخه را بر گرداند و از باغبان خداحافظی کرد و آمدیم شهر. صد صلوات و یک روز روزه را هم برای پدر آن باغبان به جا آورد.

نه در قبال خوردنِ حتی یک دانه زرد آلو. فقط به خاطر اینکه بی اجازه دستش به میوه‌های آن باغبان خورده بود!



کارگر

(رحمان سروری)

تو مسیر هر روز من و حبیب الله خانه‌ای قرار داشت که تا چشم مان بهش می‌خورد خواه ناخواه دلمان به حال ساکنینش می‌سوخت. آن خانه بسیار قدیمی و درب و داغان بود. اصلاً نمی‌شد توی آن زندگی کرد. افرادش بی سرپرست و یتیم بودند و از لحاظ مالی در اوج سختی و مشقت. شاید به زور می‌توانستند یک غذای بخور و نمیری برای خودشان فراهم کنند. لباس‌های شان هم که همه‌اش از رنگ و رو رفته و وصله دار بود. از دیدن این صحنه‌ها غم و اندوه بدجور توی چشمان هر دو مان می‌نشست؛ مخصوصاً حبیب الله.

یک روز که من و حبیب الله داشتیم از آنجا می‌گذشتیم دیدیم یکی دو کارگر در آن خانه مشغول کار و بنایی هستند و مقداری مصالح ساختمانی هم کنار آن خانه توی کوچه ریخته.

یکباره حبیب الله از حرکت ایستاد. زل زد به آن منزل. به شدت متقلب و ناراحت شد. می‌دانستیم آن خانواده برای مرمت خانه‌شان، اصلاً پول درست و حسابی ندارند. یکدفعه حبیب الله رو کرد به من و گفت: رحمان. هستی پای کار یا نه؟ گفتم: منظورت چیه؟ گفت: کارگری کردن.

جا خوردم. گفت: اگه این کارگراها فقط خودشون کار کنن، خیلی طول می‌کشه تا تعمیر خونه تموم بشه. اونوقت این خانواده هم باید برا هر روز به

این کارگرها پول بدن. اما آگه ما بریم و کنار این کارگرها کار کنیم، ترمیم خونه زودتر تموم میشه و پول کمتری پایِ اون خانواده می‌افته. حالا هستی یا نه؟ گفتم: هستم. یا علی گفتیم و آستین‌های مان را زدیم بالا و بی معطلی رفتیم سمت آجرها که روی هم ریخته بود. شروع کردیم آجرها را روی هم چیدن که ببریم برای کارگرها.

تو همین حین جوان قد بلندی که مال آن خانه بود آمد بیرون و ما را دید. فکر کرد می‌خواهیم آجرها را جایی ببریم. شروع کرد به نهیب دادنِ مان که چی می‌خواهید اینجا؟! بلند شید برید بینم.

حبیب الله نگاهی به آن جوان کرد و بعد هم چند لحظه مکث. ماندم که چه جور می‌خواهد جواب آن جوان را بدهد که او از کمک کردن ما نسبت به خانواده‌اش احساس خجالت و شرمندگی نکند.

رو کرد به او و گفت: آقا من و رفیقم با هم مسابقه گذاشته‌ایم. جوان متعجبانه نگاهی کرد و گفت: مسابقه؟! حبیب الله گفت: آره. ما می‌خواهیم با هم مسابقه بذاریم که کدوم مون تو کار و بنایی از اون یکی دیگه زرنگ تر و فرز تره. می‌خواهیم بینیم کدومیک از ما برنده میشه. جوان یک لحظه ماند چه بگوید! جوابی براش نیامد. قبول کرد. اتفاقاً بال هم در آورد. از تندى که با ما کرده بود حسابی شرمنده شد. رفت توی خانه. من و حبیب الله هم دیگر با دل قرص، محکم چسبیدیم به کار.

آن یکی دو کارگر که آنجا بودند با چشم‌های حیرت زده نگاه مان می‌کردند که این دو بچه چه جور حاضر شده‌اند مثل ما یا حتی بیشتر از ما در اینجا کار کنند بدون اینکه سر سوزنی هم پول بخواهند. اولش فکر می‌کردند همان یک روز را می‌مانیم و بعد از آن دیگر می‌بریم و نمی‌آییم؛ اما ما تا شش روز به آن خانه می‌رفتیم. کار می‌کردیم؛ عملگی می‌کردیم؛ خاک و خُلی می‌شدیم؛ عرق می‌ریختیم.

مخصوصاً حبیب الله که اصلاً سر از پا نمی‌شناخت. شده بودیم مثل این اردوهای جهادی که الآن در بعضی جاها راه افتاده.

با اینکه بدن مان توان آن همه کار طاقت فرسا و سخت را نداشت اما مدام چهره‌های مظلوم آن خانواده فقیر در ذهنمان می‌آمد و از جلوی چشمان مان رژه می‌رفت. همین‌ها باعث می‌شد که مغلوب خستگی نشویم و با همه وجود در آن خانه بمانیم.

حتی یادم هست بنایی که آنجا بود یک روز سر مسئله‌ای با ما لج افتاد و نگذاشت آنجا کار کنیم. حبیب الله چنان ناراحت و غمگین شد که نگو و نپرس. انگار او را از رسیدن به گنج طلایی منع کرده بودند!

تا دید بنا سدّ راهمان شده، دلش شکست. رفت پیش همان جوان و شروع کرد به التماس و دخیل کردن که بیا و با این بنا صحبت کن که بگذارد ما اینجا کار کنیم. آن جوان مات و متحیر مانده بود که چرا حبیب الله برای مجانی کار کردن دارد اینجور به او التماس می‌کند!

خُب، بعد از شش روز که کارمان در آن خانه تمام شد، رفتیم که با آن جوان خداحافظی کنیم. بنده خدا نمی‌دانست دیگر با چه زبانی از ما تشکر کند. هیچ هم متوجه قصد و نیت ما در این مدت نشد.

وقتی از کار در آن خانه برگشتیم احساس می‌کردیم سبک شده‌ایم. انگار که گناهان مان مانند برگ پاییزی ریخته بود. ما مزد و پاداش اصلی مان را گرفته بودیم.

پاداشی که اولش رضایت خدا بود و بعدش لبخندی که توانسته بودیم روی لب‌های آن خانواده فقیر و یتیم بنشانیم.



محلّہ پر خطر

(رحمان سروری و یکی از همسایه ها)

محلّہ‌ای که ما توش زندگی می‌کردیم، جای واقعاً خطرناکی بود. آنجا خانه‌ی تعدادی ژاندارم و نظامی بود که بعضی‌هایشان اصلاً نمی‌دانستند خدا و پیغمبر کیست و وجدان و آدمیت کیلو چند است. هر کدام شان به تنهایی برای اینکه طومار یک فرد انقلابی را در هم بپسچند کافی بودند. علی القاعده آدم اینجور جاها که زیر ذره بین قرار می‌گیرد، باید فتیله‌ی کارهایش را بکشد پایین. اما حبیب الله اصلاً اینجور نبود. احتیاط می‌کرد؛ اما نمی‌گذاشت وجود آن افراد، تأثیری روی فعالیت‌هایش داشته باشد. بعضی موقع‌ها کارهایی می‌کرد که واقعاً معلوم بود دارد به دنبال دردسر می‌گردد.

آن موقع‌ها خانه‌ی عمه‌ی من توی دل خانه‌های این نظامیان بود. حبیب الله بهم می‌گفت: رحمان. برو به عمه ات بگو میشه بریم پشت بوم خونتون؟ من هم می‌رفتم و به عمه ام می‌گفتم. عمه ام می‌گفت: می‌خواهید برید پشت بوم برا چی؟ حبیب الله هم می‌گفت: چیزی نیست عمه جان. سریع می‌آیم پایین. بعد با هم می‌رفتیم بالا و از آن طریق می‌رفتیم پشت بام خانه‌ی آن ژاندارم‌ها. حبیب الله یک بسته از اعلامیه‌های حضرت امام که به دستش رسیده بود را از توی پیراهنش در می‌آورد و یک به یک آن‌ها را می‌انداخت تو خانه‌های آن نظامیان. بعد هم سریع فلنگ را می‌بستیم و می‌زدیم به چاک. صبح که می‌شد، ژاندارم‌ها بلند می‌شدند و اعلامیه‌های امام خمینی را توی خانه شان می‌دیدند!

از شدت عصبانیت کفری کفری می شدند. با خودشان فکر می کردند چه کسی و با چه جرأتی این اعلامیه‌ها را تو خانه‌های همه‌شان انداخته! حدس زدنش کار سختی نبود. حبیب الله هم این را می دانست. اما با این وجود ترسی به دل راه نمی داد. همان بود که بود. کله داغ کله داغ. بعضی موقع‌ها هم وقتی کسی توی کوچه نبود، می رفتیم و اعلامیه‌های حضرت امام را می چسبانیدیم درست روی درِ خانه‌های این نظامیان. کافی بود همان موقع کسی در را باز کند یا یکی توی کوچه ما را ببیند. آنوقت معلوم نبود چه بلایی سرمان می آمد. یا بعضی موقع‌ها می رفتیم اعلامیه‌ها را می زدیم توی نزدیک ترین فلکه به هنگِ شهرستان که پر از رفت و آمد ارتشی‌ها و ماشین‌های ارتش بود و نزدیکش هم یک مشروب فروشی قرار داشت که محل رفت و آمد آدم‌های الدنگ و طرفدار شاه بود. یعنی از هر جهت تو دل خطر بودیم و امکان لو رفتن مان بود. اما حبیب الله می گفت اعلامیه‌ها را عمداً در این مکان‌ها بچسبانیم تا رژیم بدانند انقلابیون شهر از آن‌ها و قدرت شان نمی ترسند.

من که واقعاً تو انجام دادن اینجور کارها حساسی ترس برم می داشت؛ اما حبیب الله و دل و جرأتش را که می دیدم آرام می شدم و قوت قلب می گرفتم. مخصوصاً هنگامی که بهم می گفت: نترس رحمان. خدا با ماست!

یکی از نظامی‌های کوچکی ما فردی بود به نام ه.م. این شخص واقعاً آدم متعصبی بود درباره شاه و تک و طایفه اش. آنقدر که آن‌ها را بیشتر از خدا هم قبول داشت. خیلی هم خشن بود و بد عُنُق. آدم نگاش که می کرد، باید می رفت و کفاره می داد. همین فرد چندین دختر داشت. یکی از این دخترها خیلی کوچک بود. بغلی بود. حبیب الله همیشه این دختر را توی آغوشش می گرفت و می برد دم مغازه و براش خوردنی می خرید. خیلی محبت می کرد بهش. یکبار که حبیب الله این دختر را بغل کرده بود، تعدادی از اعلامیه‌های

امام هم توی پیراهنش قایم کرده بود. قرار بود دو تایی برویم و آن‌ها را پخش کنیم. این آقای ه.م هم نشسته بود توی کوچه کنار درِ خانه شان. من هم آن سوی کوچه برای خودم ایستاده بودم. همین‌جور که آن دختر بچه، بغل حبیب الله بود و داشت ورجه وورجه می کرد، پایش خورد به شکم حبیب الله. یکدفعه یکی از اعلامیه‌های امام از توی پیراهنش افتاد پایین و ه.م آن را دید. اما حبیب الله متوجه این مسئله نشد. من تا این صحنه را دیدم جا خوردم و رنگم پرید! گوشت افتاده بود دست گربه. نمی شد کاریش هم کرد. با دست اشاره کردم طرف حبیب الله که بیا سمت من. حبیب الله بچه را تحویل داد و آمد پیشم. در حالی که هول برم داشته بود گفتم: می دونی چیکار کردی پسر؟! گفت: نه. مگه چی شده؟ گفتم: یکی از اعلامیه‌ها از پیراهنت افتاد پایین و ه.م آن را دید. حبیب الله جا خورد. نگاه کردیم پشت سرمان و دیدیم تو همین بین، ه.م اعلامیه را برداشته و رفته توی خانه اش! دلمان هرّی ریخت. دیگر کار از کار گذشته بود. آن روز ما رفتیم و مابقی اعلامیه‌ها را در سطح شهر پخش کردیم و بعد آمدیم سمت خانه. وقتی که داشتیم می آمدیم یکدفعه ه.م آمد توی کوچه و راهمان را بست. به حبیب الله گفت: بیا کارت دارم. حبیب الله رفت. من هم رفتم پشت سرش. ه.م نگاه تندى به من کرد و گفت: با تو کاری ندارم. تو برو! خودش و حبیب الله ایستادند توی کوچه و من هم بالا جبار رفتم.

یک ساعت بعد رفتم دم خانه‌ی حبیب الله. در زدم. آمد دم در. گفتم: چی شد؟! چی گفت بهت؟! گفت: نصیحتم کرد. گفت ما هر چه داریم از شاه و حکومت پهلوی، بهم گفت سمت خمینی نرو که آخر و عاقبتی نداره. خیلی برام غرغر کرد و خط و نشون کشید. تفتیشم هم کرد اما چیزی پیدا نکرد. بعد حبیب الله گفت: هراندازه اون رُک حرف زد درباره امام، من هم رُک حرف زدم درباره شاه و آب پاکی رو روی دستاش ریختم.



زنگ

(رحمان سروری)

بعضی موقع‌ها که توی مدرسه زنگ ورزش داشتیم، می‌رفتم مدرسه‌ی حیب‌الله تا اگر بشود او را ببینم. حوصله نداشتم در مدرسه بمانم.

من اول دبیرستان بودم و حیب‌الله سوم راهنمایی. موقع رفتن من به مدرسه‌ی حیب‌الله، بعضی وقت‌ها مصادف می‌شد با زنگی که بچه‌های کلاس آن‌ها را می‌بردند کارگاه. من هم که آنجا می‌رسیدم، همین‌جور می‌رفتم توی کارگاه و نگاه می‌کردم که آن دانش‌آموزان دارند چه می‌کنند. آن زمان هر دانش‌آموزی باید در طول سال، یکی دو کاردستی درست می‌کرد و به مدرسه تحویل می‌داد.

یکی از آن کاردستی‌هایی که دانش‌آموزان باید درستش می‌کردند، در همین زنگی بود که آن‌ها به کارگاه می‌رفتند.

هر کس با وسایلی که دم دستش بود، مشغول می‌شد به درست کردن وسیله‌ای. یکی تخته پاک‌کن درست می‌کرد؛ یکی گل درست می‌کرد؛ یکی قطعه‌ی چوبی کوچکی درست می‌کرد؛ بعضی‌ها هم که می‌خواستند خیلی شاهکار کنند یک چاقو درست می‌کردند که دسته‌اش چوبی بود.

یک بار که مثل همیشه رفته بودم مدرسه حیب‌الله و آن‌ها توی کارگاه بودند، دیدم حیب‌الله کنار دانش‌آموزی ایستاده و مدام او را تشویق می‌کند و کمکش می‌کند برای ساختن کاردستی‌اش.

جلو که رفتم دیدم حبیب الله دارد به آن دانش آموز می گوید: آباریک الله پسر. آفرین. اگه با همین پشتکار و خلاقیت ادامه بدی، در آینده یه مهندس و آدم کار بلد و ماهری می شی.

نگاه کردم بینم آن دانش آموز چه درست کرده. دیدم بر خلاف بقیه که چیزهای ساده‌ای درست کرده‌اند، او با چند وسیله، یک زنگِ بزرگ و زیبایی درست کرده که همزمان می توانست چند کار بکند.

یکی اینکه سیم برقی به آن متصل بود که وقتی می زدی اش به پریز، رأس ساعت خاصی زنگش به صدا در می آمد و ثانیه شمارش که چیز درازی مثل ساعت‌های قدیمی بود، به چپ و راست می رفت.

یکی دو کار جالب دیگر هم انجام می داد که الآن در خاطر من نیست. همین قدر می دانم که این وسیله برای آن موقع خیلی با کلاس و محشر بود. مثل اینکه الآن بگویند دانش آموزی در یک مدرسه توانسته یک قطعه از قطعات کامپیوتر را بسازد! تا چند وقت هر بار که می رفتم مدرسه حبیب الله، می دیدم که حبیب الله دارد به آن دانش آموز کمک می کند و تشویقش می کند و عاملی می شود برای روحیه گرفتن او.

آن زنگ هم حسابی توی چشم همه آمده بود و توجه دبیر و دانش آموزان و مابقی کارکنان مدرسه را به خود جلب کرده بود. چند روزی از این مسئله گذشت.

یک روز حبیب الله شتابان و مضطرب آمد خانه مان و بهم گفت: رحمان. می دونی چی شده؟! گفتم: چی؟ گفت: امروز دو نفر کت و شلواری اومدن توی مدرسه و سراغ اون دانش آموز رو گرفتن.

مسئولین مدرسه هم اون دانش آموز رو از کلاس بیرون آوردن و بردنش دفتر پیش همون دو تا. تعجب کردم. هر دومان فکری شدید که ممکن است آن دو نفر از طرف شهربانی یا ساواک آمده باشند! اما آخر چرا؟!

به چه منظور؟! فرداش که حبیب الله رفت مدرسه و آمد، باز بهم گفت: رحمان. اون دانش آموز امروز نیومده بود. معلوم نیست کجا بردنش. تا چند روز بعد که حبیب الله می آمد پیشم، همین حرف را بهم می گفت. تا اینکه دو سه روز بعد همان دو نفر کت و شلواری باز سر و کله شان پیدا شد و آمدند توی مدرسه حبیب الله.

اما این بار آمدند و حبیب الله را گرفتند. وقتی خبرش به گوشم رسید داشتم از ترس و دلهره می مردم. همه اش با خودم فکر می کردم که حبیب الله را کجا و برای چه برده اند!

تا اینکه روز بعد او را توی کوچه دیدم. شتابان رفتم سمتش و گرفتمش تو بغل و گفتم: چی شد حبیب الله؟! اونا کی بودن؟! برا چی بردنت؟!

با حالت تنفر و انزجار گفت: من رو بردند شهربانی. به همون جایی که اون دانش آموز رو برده بودن. تا تونستن سین جیمم کردند. گفتند شما چرا اون زنگ بزرگ رو می خواستین بسازین؟! چرا مثل بقیه، چیزهای ساده درست نمی کردین؟! چرا دست گذاشتین روی همچین چیز پیچیده ای؟!

بعد حبیب الله ادامه داد: بهم گفتن سرتون تو کار خودتون باشه. کاری نداشته باشین به ابداع و اختراع و اینجور چیزها. برین سینما. تلویزیون نگاه کنید. بازی کنید و...

بعد حبیب الله رویش را کرد سمت آسمان و گفت: خدا لعنت کنه این حکومت شاهنشاهی رو. این اجنبی ها می خوان ایرانی جماعت هیچ وقت سر پای خودش نایسته و همیشه دستش پیش آمریکا و آمریکایی دراز باشه!



تبلیغ در مدرسه

(حمدالله کیوان)

هر چند وقت یکبار، مرتب اعلامیه‌های جدید حضرت امام به دست حبیب الله می‌رسید. نمی‌دانم از کجا و چطور گیر می‌آوردشان. می‌آمد پیشم و می‌گفت: حمدالله، باید این‌ها رو توی مدرسه بین بچه‌ها پخش کنیم. می‌گفتم: چه طور آخه؟ همیشه. لو می‌ریم.

می‌گفت: نه. اگه یه مقدار زرننگ باشیم هیچ کس چیزی نمی‌فهمه. چهل پنجاه اعلامیه می‌آورد و نصفش را به من می‌داد و نصفش را خودش بر می‌داشت و راه می‌افتادیم سمت مدرسه. توی راه نقشه‌ها مان را می‌ریختیم که چه جور بتوانیم اعلامیه‌ها را در مدرسه پخش کنیم. کلاس که تمام می‌شد و زنگ تفریح زده می‌شد، سریع دست به کار می‌شدیم تا برنامه مان را عملی کنیم. طبق نقشه‌ی حبیب الله، از قبل با یکی از بچه‌های مدرسه که می‌دانستیم آدم انقلابی است هماهنگ می‌کردیم. بعد دو سه نفری می‌آمدیم توی حیاط مدرسه. بچه‌ها هم در محوطه بودند و مشغول بازی. تعدادشان خیلی زیاد بود. یکدفعه من و حبیب الله و آن دانش آموز دیگر شروع می‌کردیم با هم به جر و بحث کردن و کل‌کل کردن. چند نفری از دانش آموزها صدای مان را می‌شنیدند و می‌آمدند سمت مان ببینند چه خبر است. بعد پا را فراتر می‌گذاشتیم و با هم دست به یقه می‌شدیم و شروع می‌کردیم به بز بزن. تا این مسئله اتفاق می‌افتاد، دیگر دورمان غلغله می‌شد.

چهل پنجاه نفری محاصره مان می کردند. ناظم هم شاکمی و عصبانی می آمد سمت مان. در یک چشم به هم زدن خودم و حبیب الله اعلامیه‌ها را از پیراهن مان در می آوردیم و آن‌ها را توی هوا می انداختیم. همه بچه‌ها نگاه می کردند به بالای سرشان که برگه‌ها داشت مثل باران بر سرشان فرود می آمد. ناظم تا نگاه می کرد و می دید اعلامیه حضرت امام است، به شدت از کوره در می رفت. داد و فریاد راه می انداخت و به دانش آموزان می گفت: برگه‌ها رو بر ندارید! برگه‌ها رو بر ندارید!

اما بچه‌ها توی هوا اعلامیه‌ها را می قاپیدند و سریع جیم فنک می شدند. ناظم می ماند و زمینی که هیچ برگه‌ای رویش نبود و بچه‌های ناشناسی که اعلامیه‌ها را برداشته بودند. بچه‌ها که می رفتند توی کلاس، اعلامیه‌ها را در می آوردند و تا معلم نیامده، شروع می کردند به خواندن. زنگ پایانی که زده می شد، بچه‌های کلاس‌ها همه با هم فریاد مرگ بر شاه توی مدرسه به راه می انداختند. همه روی کیف‌هایشان می زدند و شعار دادن لحظه‌ای از دهانشان نمی افتاد.

از مدرسه که خارج می شدیم می دیدیم چند مأمورِ باطوم به دست، دم در مدرسه ایستاده‌اند تا بچه‌های خرابکار را دستگیر کنند. من و حبیب الله و خیلی‌های دیگر هم سریع از بین آن‌ها می گذشتیم و در حالی که روی کیف‌هایمان می زدیم، مرگ بر شاه می گفتیم و فرار می کردیم.

فرداش که می شد، باز همان آش بود و همان کاسه. باز پنخش اعلامیه‌ی امام و... اصلاً وجود حبیب الله در مدرسه، بچه‌ها را از لحاظ ضدیت با رژیم شاه بسیار تقویت می کرد. با این وجود کسی هم نمی فهمید که تمامی این ماجراها در مدرسه زیر سر حبیب الله است. چون به قدری دقیق عمل می کرد که رد پای از خودش به جا نمی گذاشت.



قطره و دریا

(رحمان سروری)

یکی از کسانی که زمان شاه در بهبهان، برای مبارزه با رژیم منحوس پهلوی سر از پا نمی‌شناخت حاج آقای بخردیان بود. روحانی مبارز و نترسی که با وجود نابینا بودنش، اما دل شیر داشت. اگر یک لشکرِ دژخیم و جلاد هم رو به رویش می‌ایستاد عین خیالش نبود و پا پس نمی‌گذاشت. بیشتر فعالیت‌های انقلابی و ضد شاهنشاهی بهبهان زیر نظر او بود و انقلابیون شهر همه به نوعی با او در ارتباط بودند و از او خط می‌گرفتند. آن زمان من و حبیب الله با ایشان آشنایی و ارتباط نداشتیم. جسته گریخته خودمان فعالیت‌هایی را انجام می‌دادیم. متوجه هم شده بودیم یک جای کارمان می‌لنگد و نقص دارد. اما نمی‌دانستیم چیست و چه طور باید برطرفش کنیم. تا اینکه خدا لطفش را شامل حال ما کرد و بر حسب یک اتفاق، دست ما را در دست این اسوه‌ی روزگار گذاشت.^۱

سرِ کوچه مان، نبش خیابان ایستاده بودیم و حبیب الله داشت یکی از اعلامیه‌های امام خمینی را برای اهالی محل و افرادی که آنجا جمع شده بودند می‌خواند. بیست، بیست و خورده‌ای نفر بودیم. جایی که ما ایستاده بودیم

۱- حجت الاسلام بخردیان کسی بود که تعداد کثیری از شهدای بهبهان در مکتب او پرورش یافتند و سر سفره معنوی او نشستند. به جرأت می‌توان گفت او در بهبهان پر رنگ ترین نقش را در مبارزات انقلاب و ترویج اسلام ناب محمدی و مکتب امام خمینی داشت و در این راه خون دل‌های بسیاری را خورد. سرانجام این روحانی مبارز و خستگی ناپذیر در سال ۱۳۶۰ در کوچه‌ای تنگ و خلوت، به دست عوامل سازمان منافقین ترور و به شهادت رسید. خاطراتی که از این روحانی شهید نقل شده بسیار شگفت و تکان دهنده است.

واقعاً توی دید بود و هر آن ممکن بود مأموری از آنجا بگذرد و حبیب‌الله را بگیرد و کت بسته به شهربانی ببرد. خصوصاً آن نظامی‌هایی که توی کوچه مان بودند. هر رهگذری که از آن خیابان عبور می‌کرد با تعجب زل می‌زد به حبیب‌الله که ایستاده و بی هیچ واژه‌ای دارد در ملأ عام، رژیم پهلوی را از بالا تا پایین می‌شورد و زیر سؤال می‌برد. همه هم شش دانگ حواس شان به حبیب‌الله بود و اعلامیه‌ای که داشت می‌خواند. بین خواندن، حبیب‌الله رسید به جمله‌ای از امام خمینی که آرزوی شهادت کرده بود.

اینجا بغض، گلوی حبیب‌الله را گرفت و اشک از چشمانش آمد و دیگر نتوانست ادامه بدهد. ما بقی سخنان امام را من خواندم. خواندن اعلامیه که تمام شد، جوان قد بلند و غریبه‌ای آمد پیشمان و گفت: ببخشید. ممکنه شما با من بیایید؟ حبیب‌الله گفت: کجا؟ جوان قد بلند گفت: خودتون متوجه می‌شین. بعد ادامه داد: ما هم مثل شما طرفدار امام خمینی هستیم.

حبیب‌الله اول قبول نکرد. احتمال داد شاید طرف ساواکی باشد و می‌خواهد از این طریق ما را در دام بیندازد. مقداری که او را سین جیم و سؤال پیچ کرد و ته و توی همه چیز را در آورد راضی شد که باهاش برویم. آن جوان ما را برد توی یک خانه در کوچه پس کوچه‌های یک محله.

وارد خانه که شدیم حاج آقای بخردیان آنجا بود. رفتیم جلو و آن جوان قضیه اعلامیه خواندن حبیب‌الله در ملأ عام را برای ایشان تعریف کرد. آقای بخردیان هم ما را در بغل گرفت و سرمان را بوسید. خیلی خوشحال بود که ما با این سن و سال کم، بی هیچ ترسی داریم فعالیت می‌کنیم.

بعد شروع کرد برای ما از انقلاب و امام خمینی و حکومت اسلامی و ولایت فقیه حرف زدن. صحبت‌هایش خیلی به دل مان نشست. جاذبه‌اش هم فوق العاده بود. بعد به ما گفت: از این به بعد یک نفر واسطه‌ی من و شماست. اعلامیه‌های حضرت امام را برای شما می‌آورد و شما هم باید آنها را به

صورت کاملاً مخفیانه اما فراگیر، در فلان منطقه از شهر پخش کنید. بعد از آن ماجرا کم کم پای ما به تشکیلات حاج آقای بخردیان و روحانیت مبارز شهر باز شد و تغییر و تحوّل شگرفی در ما به وجود آمد. چه در تفکرات مان؛ چه در اعمال مان؛ و چه در مبارزات مان. دیگر خیالمان راحت بود که از گروه‌های منحرفی که با رژیم مبارزه هم می‌کردند به دور هستیم. مطمئن بودیم که تا وقتی دست در دست این مرد بزرگ و روحانیت داریم با سرعتی چند برابر مسیر مبارزه مان را ادامه می‌دهیم. انگار قطرات کوچک آبی بودیم که وصل شده بودیم به دریا. به دریای بزرگ و خروشان که داشت قدم به قدم رژیم پهلوی را به درّه‌ی سقوط نزدیک می‌کرد.



معنویت

(رحمان سروری -
خیرالله جوانمردی و...)

نمازهایش دقیق بود و معنوی و سر وقت. ندیدم که گاهی نمازهایش قضا بشود. فقط یکی دو بار. یک بار که داشتیم تا دیر موقع شب توی خانه‌ی فقیری فی سبیل الله کار می کردیم و وقتی به خانه رسیدیم، از فرط خستگی حتی کفش‌هایمان را از پا در نیاوردیم و همانجور خوابیدیم! یک بار هم که توی خانه‌مان تا پاسی از شب مشغول لحاف دوزی بودم و حبیب الله هم پهلویم نشسته بود تا خوابم نرود و بتوانم به خاطر تأمین معاش زندگی‌ام کار کنم. فردای آن دو روز، دیدم حبیب الله در ازای قضا شدن هر نماز صبحش، دارد چهار رکعت نماز مستحبی می خواند. می خواست خودش را تنبیه کند.

حبیب الله مدام یاد روز قیامت و معاد می کرد و مرا هم به یاد آن روز می انداخت. حتی بعضی موقع‌ها بی مناسبت هم به آن روز گریز می زد. یک بار که توی خانه‌مان داشتم لحاف می دوختم و او هم کمکم می کرد، یکدفعه سوزن فرو رفت توی دستش و کمی از دستش خون آمد. من هول شدم. پا شدم تا کاری کنم. اما دیدم حبیب الله پشت سر هم این جملات را می گوید: وای به حال ما از آن دنیا. وای به حال ما از آتش جهنم. وای به حال ما از پل صراط. وای به حال ما از گناهانمان. مایی که از یک سوزن، آه و واویلایمان بلند می شود در برابر آتش دوزخ می خواهیم چه بکنیم؟! همین فرو رفتن یک سوزن باعث شد که او اینجور به یاد روز قیامت بیفتد.

او آن روز را خیلی نزدیک می‌دید و ما بسیار دور.

حبیب الله با اینکه آن موقع‌ها ده یازده سالش بود و به اقتضاء سن کمش سر و کاری با کتاب نداشت، اما نسبت به هم سن و سال‌هایش خیلی می‌فهمید و سواد و معلوماتش بالا بود؛ جوری که در مقایسه با آن‌ها قشنگ توی چشم می‌آمد. دلیلش هم فقط یک چیز بود. آن موقع‌ها توی محله مان مدام مجالس روضه و سخنرانی بر پا می‌شد. یک روحانی می‌رفت منبر و مشغول می‌شد به خطابه و ذکر حدیث و بیان مسائل اخلاقی و دینی. من و حبیب الله همیشه جای مان آنجا بود. می‌رفتیم و می‌نشستیم زیر منبر آقا و سر تا پا گوش می‌دادیم. ماه رمضان که می‌شد، دیگر حضور ما توی این مجالس و هیئت‌ها پر رنگ تر می‌شد. چون هر شب چندین جا روضه‌ی خانگی بر پا می‌شد و من و حبیب الله که مشتری پر و پا قرص اینجور جاها بودیم، سعی می‌کردیم توی همه آن‌ها شرکت کنیم و حتی الامکان نگذاریم مجلسی از زیر دستمان در برود. این مجلس را که شرکت می‌کردیم و تمام می‌شد، می‌رفتیم مجلسی دیگر و آن یکی که تمام می‌شد می‌رفتیم مجلس بعدی و همینطور.

توی اینجور جلسات به قولی داشتیم مطالعه شفاهی انجام می‌دادیم. همین شرکت در هیئت‌ها و نشستن پای منبرها و سخنرانی‌ها بود که به جای صدها جلد کتاب، سطح سواد و معلومات دینی مان را افزایش می‌داد. خصوصاً که در خانه هم نوارهای سخنرانی استاد شهید مطهری و حضرت امام را گوش می‌دادیم و پای نوارهای سخنرانی مرحوم کافی که درباره‌ی امام زمان حرف می‌زد گاه‌ا‌گرایه می‌کردیم.

یادم هست هر وقت مسجدی خانه‌ای جایی مجلس روضه برپا می‌شد، حبیب الله فقط به عنوان یک مستمع نمی‌رفت. قبل از برگزاری مراسم می‌رفت آنجا. پارچه‌ی انتظامات می‌زد روی بازویش و هر کاری که لازم بود از سیر

تا پیازش را انجام می‌داد. موکت‌ها و فرش‌ها را پهن می‌کرد. میکروفن را برای سخنران تنظیم می‌کرد. همه جا را جارو می‌زد. کفش‌ها را قشنگ کنار هم می‌چید. به مستمعین آب می‌داد. چایی می‌داد. خلاصه هر کاری از دستش بر می‌آمد انجام می‌داد. نه تنها خودش، که دست یکی دو نفر دیگر را هم می‌گرفت و با خودش می‌آورد پای کار. آن‌ها هم می‌شدند کمک کار حبیب الله و شریک در ثواب‌هایش. انگار حیفش می‌آمد توی مجلس امام حسین بیاید و نامش فقط در زمره مستمعین نوشته شود. تنها چیزی که دلش می‌خواست انجامش بدهد و نمی‌توانست، روضه خواندن بود. می‌گفت: خیلی دلم می‌خواهد مصیبت امام حسین و اهل بیتش را بخوانم. حیف که صدایش را ندارم.

تظاهرات بود و همه داشتند با تمام توان شعار می‌دادند و پیش می‌رفتند. کسی فکرش جای دیگری نبود. همه غرق شعار دادن و فریاد زدن علیه رژیم بودند. حبیب الله رو کرد بهم و گفت: ساعت چنده؟ گفتم مثلاً فلان. کمی بعدش دوباره پرسید. باز جوابش را دادم. مقداری دیگر دوباره پرسید. باز هم گفتم. پیرمردی کنارمان بود. حوصله‌اش سر رفت. به حبیب الله گفت: چته بچه؟ همه‌اش هی می‌گی ساعت چنده! مگه می‌خوای به کجا برسی؟ شعارت رو بده. حبیب الله چیزی نگفت. این بار من پرسیدم. گفتم: چیه حبیب الله؟ چیزی شده؟ گفت: وقت نمازه! گفتم: نماز؟! بابا الآن تظاهراته. توی این گیر و دار تو فکر چی هستی؟! بذار بعداً می‌خونیم.

گفت: رحمان. امام حسین قیام کرد برا نماز. ما هم قیام کردیم برا نماز. تظاهراتی که توش نماز اول وقت به تأخیر بیفته، ارزشی نداره. راه افتاد سمت مسجدی که دور و برمان بود. من هم پی‌اش رفتم. چند نفر دیگری هم حرف‌های حبیب الله را شنیدند. آن‌ها هم باهامان آمدند.

حبیب الله خیلی مقید بود به نماز جماعت. نماز صبح، ظهر و شب را به جماعت توی مسجد می خواند. مخصوصاً تقید داشت نمازهای شهید بخردیان را شرکت کند. بعضی موقع ها هم با اینکه اصلاً وقت نماز نبود اما می دیدم وضو می گیرد و می ایستد و پشت سر هم نماز می خواند. می گفتم: حبیب الله. چرا داری اینقدر نماز می خونی؟ می گفت: به جای دوران طفولیتم دارم می خونم! آن موقع او دوازده سیزده سالش بود!

با اینکه زیاد اهل حرف زدن هم نبود، اما لب هایش همیشه تکان می خورد. یک تسیح در دست داشت و موقع سکوت، مشغول می شد به ذکر گفتن. دلش نمی خواست لحظات بگذرد و از بردن ثواب بی بهره بماند.

یکبار زنگ قرآن بود. دبیر رو کرد به حبیب الله و گفت: جوانمردی بخون. حبیب الله گفت: آقا من وضو ندارم. دبیر گفت: عیبی نداره. همونجوری بخون. حبیب الله گفت: آقا درسته من نمی خوام دست به کلمات قرآن بذارم اما قرآن قداست و حرمت داره. اجازه بدید برم وضو بگیرم بعد قرآن بخونم. دبیر هر کاری کرد حبیب الله بدون وضو قرآن بخواند، نخواند. بالاخره اجازه داد. حبیب الله رفت وضو گرفت و آن وقت آمد و با طهارت قرآن خواند.



یک بار جاسوئیچی توی کوچه مان پیدا کردم. شکل ماهی بود و خیلی زیبا. برداشتمش و آوردم خانه. خیلی خوشحال بودم. به حبیب الله نشانش دادم و گفتم: داداش بین چقدر قشنگه. حبیب الله نگاهی کرد و گفت: آره داداش. خیلی قشنگه. آفرین. و شروع کرد به تعریف دادن از آن جاسوئیچی. بعد گفت: این که اینقدر قشنگه، به نظرت الان صاحبش به دنبالش نمی گرده؟ سری تکان دادم و گفتم: چرا. بعد با مهربانی آن را ازم گرفت و رفت توی کوچه. خیلی پرسید و گشت و گشت تا صاحبش را پیدا کرد و جاسوئیچی را به او داد. هم ناراحت نشدم. او از بچه گی حق الناس را یادم داد.



پوستر

(یکی از همکلاسی‌های شهید)

یکی از هم کلاسی‌هایمان ما را دعوت کرد خانه‌اش برای ناهار. من و حبیب الله با دو چرخه رفتیم. نزدیکی‌های ظهر بود. کمی که دور هم نشستیم و حرف زدیم اذان ظهر را گفتند. حبیب الله سریع پا شد و رفت وضو گرفت و آماده شد برای نماز. من هم همین‌جور.

به آن همکلاسی مان گفتیم: کجا نماز بخونیم؟ گفت: توی اون اتاق. اتاق کوچکی را نشان مان داد. رفتیم آنجا. حبیب الله تا پایش را گذاشت توی اتاق، یکدفعه ایستاد. انگار برق گرفتش. بی آنکه آن یکی پایش را بگذارد تو، برگشت. گفتیم: چی شد حبیب الله؟ چرا برگشتی؟

اشاره کرد به داخل اتاق. یک قدمی رفتم جلو و آنجا را نگاه کردم. دیدم دور تا دورش، پوسترهای خواننده‌های طاغوتی و هنرپیشه‌ها چسبیده.

عکس زن‌های هرزه مثل مهستی و هایده و گوگوش و کی و کی با حالت نیمه عریان و مفتضح، که آدم شرمش می‌آید بگوید. بعضی از عکس‌ها هم زن و مرد کنار یکدیگر ایستاده بودند و دست دور گردن هم‌انداخته بودند و مثل شیطان‌ها داشتند می‌خندیدند.

تا پوسترها را دیدم آمدم بیرون. بی هیچ حرفی رفتیم توی حیاط و نمازمان را آنجا روی یک زیلو خواندیم. هوا هم گرم بود و آفتاب، سیخ می‌تابید رو سرمان.

نماز را که خواندیم و ناهار را خوردیم، حبیب الله بهم گفت: پاشو بریم دیگه. آرام گفتم: ما که تازه اومدیم. گفت: نه. بریم. با اینکه قرار بود خیلی بنشینیم پیش رفیق مان و با هم بگوییم و بخندیم، اما حبیب الله آنقدر به هم ریخته شده بود که برای یک لحظه هم نمی توانست توی آن خانه بماند.

از خانه شان که زدیم بیرون، دیگر حبیب الله حال و روزی نداشت. همینجور تند تند رکاب می زد و می گفت: من اصلاً از این آدم انتظار نداشتم که تو این خطاها باشه. کسی که چشمش رو پر کنه از دیدن این تصویرها، دیگه چه جور میتونه اسمی از خدا بیاره؟!

تا موقعی که برسیم خانه، همینجور یک بند حرف می زد. معلوم بود بدجور به هم ریخته. بعد از ظهرش که شد، یکی درِ خانه مان را می زد. رفتم در را باز کردم. حبیب الله بود.

بهم گفت: بپوش که باید بریم جایی. گفتم: کجا؟ گفت: پیش همکلاسی مون. می خوام باهاش صحبت کنم. می خوام نهی از منکرش کنم. گفتم: حبیب الله. حالا فردا تو مدرسه می بینمش. بذار برا فردا. گفت: نه. همین حالا بریم. اصلاً نمیتونم به لحظه هم تو خونه بشینم.

هر جور بود راضی اش کردم که این کار را بگذارد برای فردا. قبول کرد. رفت. شب که شد، دوباره آمد درِ خانه. یک حالت اضطراب و نا آرامی تو حرکات و صدایش بود. گفت: تو رو خدا بیا تا بریم. من باید همین امشب با این نفر صحبت کنم.

آن شب هم با هر ترفندی بود، ردش کردم و رفت. دیگه نمی دانم آن شب را حبیب الله چه طور سر کرد و چه جور خوابید.

فردا که شد، صبح زود آمد دنبالم تا برویم مدرسه و قبل از برگزاری کلاس با آن همکلاسی مان حرف بزنند. مدرسه ما دو در داشت. حبیب الله آنقدر در تب و تاب بود که گفت: تو اون در رو بپا، من هم این در رو.

کسی اگر نمی‌دانست فکر می‌کرد می‌خواهیم یک مجرم اقتصادی را بگیریم. مقداری که ایستادیم، همان دانش آموز وارد شد. حبیب الله سریع رفت پیشش. سلام و چاق سلامتی کرد و بعد هم تشکر از مهمانی دیروز. بعد رو کرد بهش و با ملایمت و مهربانی گفت: اما فلانی. حقیقتش من از دست کمی ناراحتم.

طرف جا خورد. گفت: برا چی حبیب الله؟! بنده خدا نمی‌دانست از دیروزش حبیب الله یک لحظه هم آرام و قرار نداشته.

حبیب الله گفت: از تو انتظار نداشتم که اتاقت اینجور باشه. انتظار نداشتم پوستر این بازیگرها و خواننده‌های بی حجاب رو به اتاقت بزنی. می‌دونی نگاه به نامحرم یعنی چه؟!

طرف با تعجب داشت نگاه می‌کرد. گفت: حالا مگه چیه حبیب الله؟ همه این کار رو انجام می‌دن.

حبیب الله گفت: مگه هر کاری که مردم می‌کنن، درسته؟ شاید همه بخوان راه اشتباه رو برن. ما هم باید بریم؟

آن دانش آموز دیگر چیزی نگفت. رفت توی فکر. فرداش که آمدیم مدرسه، آن دانش آموز همه‌ی پوسترهایش را در آورده بود و با خودش آورده بود. دادشان دست حبیب الله. گفت: هر کاری می‌خوای باهاشون انجام بده. حبیب الله گفت: نه، می‌خوام بینم خودت به چه نتیجه‌ای رسیده‌ای.

طرف تأملی کرد و رفت پیش فراش مدرسه و ازش یک کبریت گرفت و پوسترها را برد گوشه‌ای از مدرسه. انداختشان روی زمین و همه شان را آتش زد. عکس‌های مبتذل همه‌اش داشت می‌سوخت و خاکستر می‌شد. رو کرد به حبیب الله. لبخند معنا داری زد و گفت: این هم نتیجه‌ی فکرهایی که از دیروز تا به حال کرده‌ام!



مقلد

(رحمان سروری)

حیب الله خیلی دلش می خواست که مرجع تقلیدش حضرت امام باشد. خودش را به هر آب و آتشی می زد بلکه بتواند رساله‌ی ایشان را گیر بیاورد؛ اما هر چه که می کرد نمی شد.

رژیم اگر رساله‌ی امام را در دست کسی می دید بلایی سرش می آورد که آن سرش ناپیدا.

برای همین هیچ کس جرأت نمی کرد اسمی هم از رساله‌ی امام بیاورد. آن اوایل ما همه‌ی کتابفروشی‌های شهر را رفتیم تا بلکه به خیال خودمان، رساله‌ای از امام داشته باشند یا بتوانند سر نخ‌ی بهمان بدهند. اما بی فایده بود. به هر کتاب فروشی که می رفتیم و تقاضای مان را می گفتیم جوری با تعجب نگاه مان می کرد که انگار عجیب و غریب ترین سخن دنیا رازده بودیم. همین هم بود البته.

بعضی از آن کتابفروشی‌ها نصیحت مان می کردند و می گفتند: نه به دنبال این کتاب بروید و نه حتی اسمش را بیاورید که اگر رژیم بفهمد برایتان اوایلا می شود.

اما حیب الله این حرف‌ها توی کتَش نمی رفت. با سماجت به دنبال رساله امام بود. حتی می گفت اگر در بهبهان گیرم نیاید، باید بروم قم. شاید آنجا کسی به طور مخفیانه داشته باشد.

بهش می‌گفتم: حبیب‌الله. آخه این چه کاریه؟ غیر از امام خمینی، کسای دیگه‌ای هم هستن که آدم میتونه از شون تقلید کنه. اتفاقاً رساله شون هم دم دسته. چرا هی می‌گی امام خمینی؟

نگاهم می‌کرد و می‌گفت: نمی‌دونی رحمان. امام خمینی با همه‌ی کسایی که هستن فرق می‌کنه. بینش؛ شجاعتش؛ معنویتش؛ مبارزه‌اش؛ زیر بار ظلم نرفتیش؛ اصلاً همه چیزش با بقیه فرق می‌کنه.

بعد از شهادت حبیب‌الله و پیروزی انقلاب، که رساله‌ی امام فراگیر شد، توی دلم گفتم حبیب‌الله کجایی. کجایی که بینی اون چیزی که روزگاری تو تک و تنها به دنبالش بودی، حالا توی همه‌ی خونه‌ها هست.

مقاله روزنامه اطلاعات تازه منتشر شده بود. توش یک آدم بی سر و پای به امام خمینی توهین کرده بود.

توهینی که سر‌آغازی شد برای سرنگونی رژیم. یکی از بچه‌های محل، روزنامه را گرفته بود توی دستش و داشت آن را می‌خواند. حبیب‌الله او را دید. آمد جلو روزنامه را ازش گرفت و پاره پاره‌اش کرد.

آن طرف که بچه خوبی هم بود گفت: چرا پاره‌اش کردی حبیب‌الله؟ داشتم می‌خوندمش. می‌خوام ببینم چی توش نوشته. حبیب‌الله گفت: تحمل داری چشمت به خطوطی بیفته که به امام توهین می‌کنه؟!



کمک

(رحمان سروری)

دقایق پایانی کلاس بود. زنگ تفریح زده شد. همه دانش آموزان آمدند توی حیاط و مشغول بازی و ورجه و ورجه شدند. آن موقع من و حبیب الله در یک مدرسه بودیم. از کلاس‌ها مان آمدم بیرون و رفتیم توی حیاط. یکدفعه دیدیم یکی از بچه‌های مدرسه که هیکل نحیف و لاغر داشت و کم و بیش هم می‌شناختمش، وسط حیاط افتاد روی زمین و غش کرد! همه بچه‌ها جمع شدند دورش. من و حبیب الله هم جلدی رفتیم بالای سرش. دیدیم چشم‌های آن دانش آموز بسته و اصلاً انگار توی این عالم نیست. مثل یک جنازه دراز کشیده بود و ذره‌ای هم که بگویی تکان نمی‌خورد. چند تایی از بچه‌ها رفتند و آب آوردند و پاشیدند توی صورتش. نوجوان کمی پلک‌هایش را باز کرد. رنگ صورتش پریده و زرد شده بود. سر سوزنی هم جانی در بدن نداشت. حبیب الله سریع رفت و از مستخدم مدرسه که یک دکه کوچک تو حیاط مدرسه داشت چند عدد نان خامه‌ای و یک بیسکویت خرید و برای آن دانش آموز آورد. دانش آموز که نان خامه‌ای‌ها و بیسکویت را از دست حبیب الله گرفت، با ولع خاصی مشغول شد به خوردن. بنده خدا جوروی می‌خورد که انگار یک پُرس کباب برگ با همه‌ی مخلفاتش را برایش آورده بودند. خوردنش که تمام شد و کمی جان گرفت، رو کرد به حبیب الله و گفت: ممنون. امروز چیزی نخورده بودم. حبیب الله گفت: برا چی؟ نوجوان سرش

را تکان داد و گفت: دیشب هم غذایی نخورده ام! پریشب هم غذایی نخورده ام! حبیب الله گفت: آخه چرا؟! دانش آموز سرش را انداخت پایین و گفت: چیزی تو خونه مون نداشتیم. یکدفعه صدر تا ذیل وجود حبیب الله زیر و رو شد. انگار با تیر بزرگی کوبیدند توی قلبش. بی اختیار بلند شد و رفت؛ در حالی که اصلاً به حال خودش نبود. من هم رفتم دنبالش. آرام آرام رفت پشت سالن مدرسه که کسی آنجا نبود. نشست گوشه‌ای و یک دل سیر گریه کرد! تعجب کردم. رفتم جلو. گفتم: چی شده حبیب الله؟! گفت: رحمان. این بنده خدا چند روزه که غذایی نخورده. خدا می‌دونه زندگیشون داره چه جور می‌گذره. خدا می‌دونه چه شب‌هایی برادر خواهرهاش و خونواده اش، گرسنه سرشون رو زمین می‌ذارن و من و تو با شکم سیر و خیال راحت می‌گیریم می‌خوایم. رفتم جلو و کنارش نشستم. اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: رحمان. من مقداری پول دارم. می‌خوام ببرم و بدم به خونه شون. تو هم اگه پولی داری بده. دست کردم توی جیبم و یک ۵ ریالی که همه‌ی پولم بود را در آوردم و به حبیب الله دادم. خودش هم ۱۵ ریال داشت. یعنی سر جمع شد ۲ تومان. مدرسه که تمام شد با هم رفتیم خانه حبیب الله. یک قلک گلی داشت که پول‌هایی که پدر و مادرش و این و آن بهش می‌دادند را توی آن می‌ریخت. زد و قلک را شکست و پول‌هایش را در آورد و گذاشت روی آن ۲ تومانی. دقیق بخوام بگویم پول‌ها چه مقدار شد، شاید نتوانم. اما همین قدر می‌دانم که به پول الآن، دست کم هفتاد هشتاد هزار تومان می‌شد. رفتیم که آن پول‌ها را بدهیم به خانواده آن دانش آموز. سر محله شان که رسیدیم حبیب الله بهم گفت: تو نیا رحمان! خودم به تنهایی می‌رم. رفت و پول‌ها را به آن خانواده داد. وقتی که آمد رو کرد بهم و با حالت خاصی گفت: رحمان. مگر پیامبر نفرموده کسی که شب سیر بخوابد و همسایه اش گرسنه بماند مسلمان نیست؟ پس چرا ما الان باید بفهمیم این خانواده فقیر و محتاج

بوده؟! چرا تا به حال از آن‌ها غافل بوده‌ایم؟! بعد از آن ماجرا دیگر حبیب الله همه فکر و هوشش پیش آن خانواده بود. دلش می‌خواست خودش را به هر آب و آتشی بزند تا ذره‌ای از فقر آن خانواده کمتر شود. برای همین هر چند وقت یکبار که قلک‌کش پُر می‌شد آن را می‌شکست و هر چه پول توی آن بود را بر می‌داشت و می‌برد می‌داد به آن خانواده. من هم به تبعیت از او همین کار را می‌کردم و می‌شدم شریک ثوابش. حتی تابستان‌ها هم که می‌رفتیم و کارگری می‌کردیم حبیب الله سهم عظیمی از دستمزدهایش را می‌برد و می‌داد به آن خانواده. هیچ زمانی هم آن دانش آموز متوجه کمک کردن حبیب الله به خانواده‌اش نشد.



اعلامیه

(رحمان سروری)

تعدادی اعلامیه از طرف حاج آقای بخردیان به ما رسانده شده بود که آن را به رابطی تحویل دهیم و او هم آن‌ها را به گروهی از خواهران انقلابی شهرستان برساند. ساعت قرارمان ۹ صبح بود؛ توی پارک ملی. من و حبیب الله رأس ساعت مقرر رفتیم آنجا و منتظر ماندیم تا سر و کله‌ی رابط پیدا شود. ساعت نه شد، رابط نیامد. نه و ده دقیقه شد، رابط نیامد. نه و بیست دقیقه شد، باز هم نیامد. حبیب الله گفت: بریم یه بستنی بخوریم شاید رابط اومد. یک بستنی فروشی توی پارک وجود داشت. معروف بود به گل سرخ. رفتیم و دو بستنی گرفتیم ولی پولش را پرداخت نکردیم. گفتیم سر آخر حساب می‌کنیم. آمدیم و گوشه‌ای از پارک روی صندلی نشستیم. تو همین حین یکدفعه چشمم خورد به یک نفری که وارد پارک شد. طرف آرام رفت و کنار درِ ورودی پارک، روی یک صندلی نشست. قیافه‌اش به رابط نمی‌خورد. عینکش را داد بالا و این طرف و آن طرف را نگاه کرد. من هم زیر چشمی نگاهش کردم و جوری که متوجه نشود حرکاتش را زیر نظر داشتم. کمی برایم مشکوک می‌زد. آرام به حبیب الله گفتم: این یارو که دم ورودی پارک نشسته رو نگاه کن. تپیش. قیافه‌اش. ادا و حرکاتش. اصلاً یه جوریه. حبیب الله نگاهی به او کرد و گفت: آره. حق با توست. شاید یه ریگی تو کفشش باشه. باید خیلی طبیعی رفتار کنیم. تو همین حین عکاسی که توی پارک از

مردم عکس می گرفت از کنارمان رد شد. حبیب الله گفت: باید یه عکس بگیریم تا اگه اون یارو جاسوس باشه، طبیعی تر جلوه کنیم. پا شد و عکاس را صدا زد تا بیاید و ازمان عکس بگیرد. عکاس هم آمد و از ما عکسی گرفت و حبیب الله پولش را داد و او رفت. نگاه کردیم به طرف. دیدیم هنوز همانجا سر جایش نشسته و بگی نگگی ما را می پاید. خیلی نگران شده بودیم. حبیب الله بهم گفت: رحمان. اینجا دیگه جای موندن نیست. ممکنه لو رفته باشیم. باید سریع بزنیم به چاک. بستنی مان را تمام کردیم و پا شدیم. دور تا دور پارک نرده کشیده بود. همینجور قدم زنان نزدیک شدیم به نرده ها. در حالی که داشتیم زیر چشمی به آن طرف نگاه می کردیم، در یک لحظه از نرده ها پریدیم آن طرف و فرار کردیم. آن فرد سرش را چرخاند و یکدفعه متوجه ما شد. از جایش بلند شد و سریع آمد دنبالمون! ما می دویدیم و او هم یک نفس پشت سرمان می دوید. حدس مان درست بود. لو رفته بودیم و طرف هم ساواکی بود. وارد کوچه پس کوچه ها شدیم و یک لحظه هم پشت سرمان را نگاه نمی کردیم. اگر توی دستش می افتادیم خدا می داند چه بلایی سرمان می آمد. چون صدر و ذیل کارهای مان را اطلاع داشتند و با حاج آقای بخردیان هم در ارتباط بودیم. چنان می دویدیم که باد به پای مان نمی رسید. با هر جان کندی بود توانستیم بالاخره از دستش بگریزیم و خلاص شویم.

یک نکته را عرض نکردم. یکی دو روزی که از این قضیه گذشت، حبیب الله بهم گفت: راستی رحمان. ما که دو روز پیش از دست اون ساواکی فرار کردیم، پول بستنی ها رو حساب نکردیم. با آن هول و ولایی که آن روز تو وجودم افتاده بود تا چند روز بعد مغزم قفل کرده بود و همه اش تصویر تعقیب و فرار توی ذهنم می آمد؛ آنوقت حبیب الله یادش بود که توی آن گیر و دار پول آن بستنی فروش را حساب نکرده ایم. گفتم: حبیب الله. دیگه رفتن به اونجا اصلاً به صلاح نیست. ممکنه اگه این بار بریم، دیگه واقعاً در خطر

باشیم. انگار حرف نامتعارفی را زدم. اخمی کرد و گفت: این حق الناسه. اگه با گلوله هم ما رو بزنن، باید بریم و پول اون بستنی فروش رو بدیم. ناچار قبول کردم. رفتیم همان پارک و حبیب الله رفت پول بستنی‌ها را حساب کرد و حسابی هم از فروشنده‌اش عذر خواهی کرد.

همان موقع توی دلم گفتم انقلابی یعنی همین؛ که در اوج مبارزه هم حق الناس و تقید در امور ریز دینی را فراموش نمی‌کند.

بار دیگر یکی از رابط‌های انقلابی به من و حبیب الله تعدادی اعلامیه داد و گفت این‌ها را باید فلان روز و فلان ساعت در فلان مکان به فردی برسانید. دیگر نپرسیدیم آن طرف نشانی‌هایش چیست و تیپ و قیافه‌اش چه جوریه است و چه مشخصاتی دارد. آن رابط هم گفت آن فرد خودش به سمت شما می‌آید و اعلامیه‌ها را ازتان خواهد گرفت. گفتیم باشد. اعلامیه‌ها را گرفتیم و رفتیم. روز مورد نظر که شد، رفتیم سر قرار. در همان مکان و دقیقاً همان زمان. هنگامی که رفتیم کسی را ندیدیم. یکی دو دقیقه که ایستادیم دیدیم فردی آمد و در همان مکان که قرارمان بود ایستاد. بهش می‌آمد ده پانزده سالی ازمان بزرگتر باشد. این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد و انگار که منتظرمان بود. فهمیدیم خودش است. رفتیم جلو. گفتیم: شما مأمور تحویل گرفتن اعلامیه‌ها هستین؟ نگاهی کرد بهمان و گفت: بله. حبیب الله دست کرد توی پیراهنش و اعلامیه‌ها را در آورد. همینکه خواست بدهدشان دست آن فرد، یکدفعه طرف مچ حبیب الله را محکم گرفت! در یک ثانیه فهمیدیم رو دست خورده‌ایم و آن طرف ساواکی است! در یک چشم به هم زدن حبیب الله دست آن ساواکی را چرخاند و دست خودش را رها کرد و سریع فرار کردیم. با اینکه آن فرد دستش به ما نرسید و نتوانست ما را به چنگ خودش در بیاورد اما فهمیدیم که با چه دشمن سرسخت و لجوج و یکدلنده‌ای رو به رو هستیم. از آن به بعد سعی کردیم با دقتی ده برابر، مسائل امنیتی را رعایت کنیم.



ابهت شکنی

(یکی از همکلاسی‌های شهید)

صبحگاه‌های مدرسه را هنوز یادم هست. صف که تشکیل می‌شد همان اول بدون قرائت قرآن و حدیثی می‌رفتند سراغ دعا کردن برای شاه و جدّ و آبادش. همه‌ی بچه‌ها هم باید پشتش مثل آدم‌هایی که کوک شان کرده باشند می‌گفتند: آمین. اسم شاه و تک و طایفه‌اش که برده می‌شد حبیب الله شروع می‌کرد به در آوردن اداهایی که هنوز هم وقتی تصویرش در ذهنم می‌آید، خنده‌ام می‌گیرد. بچه‌ها که می‌گفتند آمین، حبیب الله با صدای بلند یک لحن مسخره و مضحکی به آمین‌اش می‌داد که همه دور و بری‌هاش خنده‌شان می‌گرفت. مدیر و ناظم هم مثل کارآگاه‌ها هی چپ چپ بین بچه‌ها نگاه می‌کردند ببینند کی دارد این صدای عجیب و غریب را در می‌آورد و دعای سلامتی شاه را مسخره می‌کند؛ اما هیچ نمی‌دیدند. دعا که تمام می‌شد، نوبت می‌رسید به خواندن سرودی که درباره‌ی عظمت و شأنِ نداشته‌ی شاه بود. حبیب الله هم به بهانه‌ی خواندن، مدام توی سرود پارازیت می‌انداخت. لحنش را خنده دار می‌کرد؛ صدایش را بم می‌کرد؛ صدایش را نازک می‌کرد؛ جلوتر می‌خواند؛ عقب تر می‌خواند. کلاً کاری می‌کرد که نظم سرود شاه به هم بخورد و همه بخندند. ناظم هم که نمی‌دانست کی دارد اینجور سرود می‌خواند، فقط صورتش از عصبانیت رنگ به رنگ می‌شد. این کار هر روز حبیب الله بود. هدفش هم فقط این بود که ابهت شاه را به خنده هم که شده،

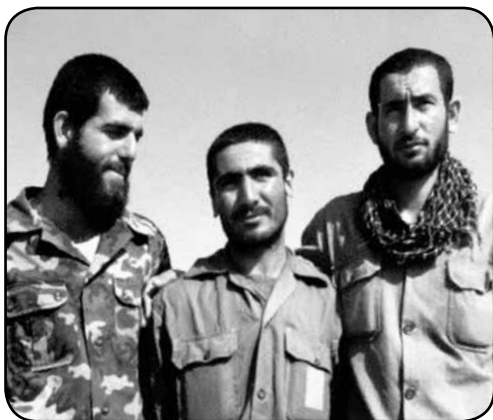
در نظر بچه‌ها بشکند که می‌شکست. البته یک بار هم لو رفت که برایش سخت تمام شد. یک روز که داشتند مثل همیشه سر صف برای شاه دعا می‌خواندند، حبیب‌الله به جای تکه انداختن‌های هر روزش، با ناراحتی گفت: کاش عوض اینکه اینقدر برای شاه دعا می‌شه، یک دعایی هم می‌شد برای مریض‌ها و بیمارها. نمی‌دانم مدیر بود یا معاون که یکدفعه این حرف حبیب‌الله خورد به گوشش. با عصبانیت فریاد زد: کی بود که این حرف رو زد؟! گفتم کی بود؟! حبیب‌الله بدون هیچ واژه‌ای گفت: من بودم! مدیر آمد و دست حبیب‌الله را گرفت و محکم هلش داد و بردش دفتر. صبحگاه که تمام شد، مدیر و ناظم و یکی دیگر از عوامل مدرسه جمع شدند توی دفتر تا به حساب حبیب‌الله برسند. سه نفری آنقدر با چوب‌تر به دستان حبیب‌الله زدند که از انگشتانش خون جاری شد. زمستان هم بود و تو اوج سوز و سرما. بعد چند خودکار گذاشتند لای انگشتانش و تا توانستند فشار دادند. جوری که حبیب‌الله دیگر قدرت نداشت انگشتانش را هم ببندد. بهش می‌زدند و می‌گفتند چرا آن حرف را زدی؟! چرا به شاه توهین کردی؟! باید پدربزرگ را بیاوری تا حسابت را بگذاریم کف دستت. می‌خواستند گریه‌اش را در بیاورند و شخصیتش را در هم بشکنند؛ اما حبیب‌الله خم به ابرو نیاورد و یک قطره اشک هم از چشم‌هاش نیامد. تا یکی دو هفته، پای حبیب‌الله گیر این مسئله بود. آن روز وقتی که خودم و حبیب‌الله داشتیم بر می‌گشتیم خانه، بر اثر آن ضربه‌هایی که خورده بود، حتی نمی‌توانست کتاب‌هایش را در دستش بگیرد. انگشتانش مثل یک تکه چوب، خشک شده بود. اصلاً تا یک هفته نمی‌توانست خودکار هم در دستش بگیرد. مدرسه هم خیلی روش حساس شده بود و زیر ذره بین قرارش داده بود. هر کسی جای او بود اینجور کارها را می‌بوسید و می‌گذاشت کنار. اما حبیب‌الله همانی بود که بود. فعالیت‌هایش توی مدرسه کمتر نشد که هیچ، بیشتر هم شد.



تهمت

(یکی از همسایه‌های شهید)

دور و اطراف ما، خانه‌ی مردی بود که جنس خیلی ناپاکی داشت. اهل گناه بود و چشم داشتن به ناموس مردم. هیچ ابایی هم نداشت که دیگران بدانند او با چه زن‌هایی سر و سرّ و رابطه دارد! از آن طرف زنی بود که او هم خیلی خرده شیشه داشت و هر روز با یک مردی می‌آمد و می‌رفت. یعنی هر کدام شان به صورت جدا دنبال خلاف بودند. همه هم این را می‌دانستند. یک روز که توی محل نشسته بودیم، یکی از بچه‌ها گفت: فلانی - که منظورش همان مردک بود - نظر سوء دارد به آن زنک. شاید هم تا به حال... یکدفعه حبیب الله گفت: فلانی. تو دلیل و مدرکی داری که اون دو نفر با هم گناه کرده‌اند؟ طرف گفت: نه. ولی بعید نیست. چون هر دوشون اهل گناهند و به دنبال جنس مخالف. هر دو هم همدیگر رو می‌شناسن و چشم طمع به یکدیگر دارند. احتمال داره که... حبیب الله حرف او را قطع کرد و گفت: از خدا توبه کن به خاطر تهمتی که زدی! هر وقت یقین پیدا کردی و بر تو ثابت شد که این دو با هم گناه کرده‌اند، اونوقت ادعا کن. حبیب الله که این حرف را زد یک لحظه در بهت و حیرت فرو رفتیم. با آنکه تقریباً می‌شد حدس‌هایی زد و حدس‌ها هم قریب به یقین و صد در صدی بود، اما حبیب الله باز ما را از تهمت زدن نهی کرد. تهمت زدن به کسانی که خود، آدم‌های ناپاکی بودند. پاک‌هایش که دیگر بماند!



دریا دل

(رحمان سروری)

رفته بودیم زیارت امام زاده ابوذر، چهل، چهل و پنج کیلومتری بهبهان. سال ۵۴ بود.

زیارت مان که تمام شد و خواستیم برگردیم بهبهان، گفتیم برویم لب رودخانه‌ای که آن اطراف بود گشتی بزنیم و حال و هوایی عوض کنیم. هنوز که هنوز است اعتقاد دارم این تصمیم ما نبود که برویم کنار رودخانه؛ بلکه دست تقدیر ما را به آنجا کشاند. هنوز به رودخانه نرسیده بودیم که یکدفعه از دور سر و صدا و جیغ و فریادی به گوش مان خورد. سریع دویدیم و رفتیم نزدیک رودخانه. صحنه‌ای را دیدیم که یکدفعه میخکوب مان کرد. دو دختر نوجوان توی رودخانه افتاده بودند و داشتند دست و پا می‌زدند و غرق می‌شدند.

چندین دختر دیگر هم ترسان و لرزان آن طرف رودخانه ایستاده بودند و داشتند جیغ و فریاد می‌زدند و از زمین و زمان و انس و جن کمک می‌خواستند. صحنه‌ی واقعاً عجیب و دلخراشی بود. به عینه می‌دیدیم که دخترها دارند به سوی مرگ می‌روند. رودخانه هم عمقش زیاد بود و خطرناک و شش متر زیر پای ما! من هاج و واج فقط داشتم به این صحنه نگاه می‌کردم و پلک‌هایم تکان نمی‌خورد. تو ذهنم هیچ چیزی نمی‌آمد. یکدفعه در یک چشم به هم زدن دیدم حبیب الله از آن ارتفاع پرید توی رودخانه.

دخترها هم همینجور سرشان می‌رفت زیر آب و دست و پا می‌زدند و قلوب قلوب آب می‌خوردند. حبیب الله رفت سمت یکی از آنها.

دستش را دراز کرد و توانست با هر بدبختی و مشقتی موهای دختر را بگیرد و نگذارد آب ببردش. بعد دستش را گرفت و سعی کرد او را به کناره‌ی رودخانه بیاورد که جریان آب، کمتر بود. تو همین لحظات دخترک هم که به شدت ترسیده بود، برای نجات جان خودش هی تو سر و کله حبیب الله می‌پرید و سعی می‌کرد از او به عنوان سپر خودش استفاده کند.

حبیب الله هم به همین خاطر سرش مدام می‌رفت زیر آب و هی آب می‌خورد. کم مانده بود با این کاری که دخترک انجام می‌داد غرق شود. دیگر رنگ به صورت حبیب الله نمانده بود و نفس‌هایش در نمی‌آمد. به هر سختی و مشقتی بود دختر را کشان کشان آورد کناره‌ی رودخانه که یک بوته در جداره‌اش روییده بود. بوته را داد دست دخترک و حرکت کرد به سمت دختر دوم. آن دخترک هم همینجور دست و پا می‌زد و فریاد کمک کمک راه‌انداخته بود. حبیب الله دیگر قدرت راه رفتن و تکان خوردن نداشت.

از آن پایین رو کرد به من و فریاد زد: رحمان. پیر تو آب... پیر تو آب... من هم با اینکه مقداری ترس برم داشته بود اما بی اختیار خودم را انداختم توی رودخانه. سریع رفتم سراغ دخترِ دوم.

حبیب الله هم آمد کمکم. تعداد زیادی از مردم بالای سرمان جمع شده بودند و داشتند فقط به ما نگاه می‌کردند. هیچ کس نمی‌پرید توی آب که به داد ما برسد. با هر بدبختی بود آن دخترک را هم دو تایی نجات دادیم و آوردیمش کنار دختر اولی.

تو همین لحظات مردم طنابی را آماده کردند و آن را انداختند پایین. حبیب الله طناب را به تن و بدن دختر اولی بست و مردم با هر جان‌کندنی که بود او را کشیدند بالا. دوباره طناب را انداختند پایین.

سریع آن را به بدن دختر دومی که از ترس عینهو بید داشت می‌لرزید بستیم و او را هم هر طور بود نجات دادیم. دیگر نا و نوایی برای من باقی نمانده بود. حبیب‌الله را دیگر نگو و نپرس. هر آن می‌گفتم الان است که توی رودخانه از حال برود و آب او را با خودش ببرد. مردم طناب را دوباره انداختند پایین تا من و حبیب‌الله خودمان را نجات بدهیم.

حبیب‌الله که حالش هم بسیار دگرگون شده بود گفت: رحمان برو بالا. گفتم: نه. تو باید بری. دیگه جونی برات نمونده. صدایش را آورد بالا و فریاد زد: معطل نکن! زود برو بالا! چنان گفت که نتوانستم دیگر حرفی بزنم. طناب را گرفتم و مردم مرا به بالا کشاندند. فقط حبیب‌الله تنها توی رودخانه مانده بود.

طناب را انداختیم پایین و او را هم هر جوری که بود کشانیدیم بالا. تا پای حبیب‌الله به خشکی رسید، بی اختیار افتاد روی زمین؛ از بس که آب خورده بود. من هم افتادم گوشه‌ای. همه مردم دور حبیب‌الله جمع شدند. دو سه نفر رفتند و پاهای حبیب‌الله را گرفتند بالا و او را برعکس کردند تا هر چه آب خورده بود را بالا بیاورد.

دیگر رنگ به روی حبیب‌الله نمانده بود. نشست یک گوشه. بی حال و ناتوان. آن دو دختر که نجات داده بودیم را ندیدیم.

نه آن‌ها را دیدیم و نه خانواده‌هایشان را که یک تشکر خشک و خالی ازمان بکنند. کمی که نشستیم و حال مان جا آمد بلند شدیم و به سمت بهبهان حرکت کردیم.



بی قرار

(رحمان سروری)

حبیب الله در راه انداختن راهپیمایی‌ها و تظاهرات‌ها علیه رژیم خیلی فعال بود. اینجور نبود که وقتی تظاهرات راه افتاد و همه خبردار شدند، او هم مثل بقیه بیاید و شرکت بکند.

پیام مخفیانه که از طرف شهید بخردیان بهش می‌رسید که مثلاً فلان روز تظاهرات سراسری است، دیگر دست به کار می‌شد. می‌رفت سراغ بچه‌های محل. از آن بچه‌های آرام و ساکتش گرفته تا آن‌ها که ذاتاً بچه‌های شلوغی بودند و سرشان برای تظاهرات و درگیری و اینجور چیزها درد می‌کرد. باهاشان صحبت می‌کرد. توجه شان می‌کرد. سازماندهی شان می‌کرد.

بیشتر نوجوان‌ها و جوان‌های محل را می‌کشاند برای تظاهرات. آن هم تظاهراتی که همه می‌دانستند درگیری است و زد و خورد و حتی بعضی مواقع، شلیک تیر! واقعاً خیلی جاها دل شیر می‌خواست که آدم رو در روی گارد نظامی شاه که همه مسلح بودند و از این سر خیابان تا آن سر خیابان صف می‌کشیدند، بایستد.

حبیب الله همه‌ی این افراد را جمع می‌کرد و یک جمعیت قابل توجهی سر کوچه می‌ایستادند. تو بین این افراد کسانی هم بودند که سن و سال شان از حبیب الله هشت نه سال بیشتر بود یا کسانی که جای پدر حبیب الله بودند! اما حبیب الله با نفوذ بالا و جذبه خاصی که داشت همه‌ی این افراد را

می‌آورد توی صحنه. قبل از این هم که بخواهیم حرکت کنیم و ملحق شویم به بقیه تظاهر کننده‌ها، حبیب‌الله رو به جمعیت می‌ایستاد و آخرین اعلامیه حضرت امام که به دستش رسیده بود را می‌خواند.

بعضی موقع‌ها من بهش می‌گفتم: حالا این چه کاریه حبیب‌الله؟ بذار اعلامیه رو بعد از تظاهرات می‌خونیم. می‌گفت: نه. قبل از هر چیز باید سخنان امام گفته بشه. باید این مردم آگاه بشن و بدونن برای چی میان تظاهرات. باید بدونن شاه کیه. نمی‌خواهیم ندونسته پا بذارن به میدون مبارزه.

چون بعضی مواقع افرادی می‌آمدند و می‌گفتند: مگه شاه چیکار کرده؟ اصلاً چرا می‌گیم مرگ بر شاه؟ و آنوقت حبیب‌الله برای آن افراد صحبت می‌کرد و خیانت‌های حکومت پهلوی را برای شان می‌گفت. برای افرادی که بعضاً ده بیست سال از خودش بزرگتر بودند!

موضوع اعلامیه‌هایی که حبیب‌الله می‌خواند را هم یادم هست. ظلم و ستم‌های شاه؛ جشن‌های دو هزار و پانصد ساله در تخت جمشید و مقبره‌ی کوروش؛ فساد و فحشاء در کشور؛ به ذلت کشیده شدن ملت ایران به دست آمریکا و خیلی مسائل دیگر.

خواندن اعلامیه که تمام می‌شد، راه می‌افتادیم و می‌رفتیم سمت مکان اصلی تظاهرات و درگیری. حبیب‌الله می‌رفت صف اول جلوی همه تظاهر کننده‌ها؛ دستش را مشت می‌کرد و فریاد می‌زد: مرگ بر سلطنت پهلوی... جمعیت هم بزرگ و کوچک پشت سرش شروع می‌کردند به تکرار کردن. همگی شعار گویان و فریاد زنان می‌رفتیم و می‌پیوستیم به موج عظیم مردم که توی خیابان بودند.

همه سر بر می‌گرداندند سمت مان و می‌دیدند عده‌ی زیادی در حال ملحق شدن به آن‌ها هستند که پیشاپیش شان یک نوجوان است و شعار دادن برای لحظه‌ای هم از دهانش نمی‌افتد. همه با تعجب به ما می‌نگریستند.

هیچ کس باور نمی کرد سازماندهی این همه نیرو را یک نوجوان انجام داده باشد. یک نوجوان که آرام و سکون نداشت و بی تاب و بیقراری در مبارزه علیه رژیم، از چشمانش می بارید.

تظاهرات بود. ما جلو بودیم و خانم‌ها پشت سرمان می آمدند. همین‌چو مسیرمان را داشتیم ادامه می دادیم و می رفتیم جلو.

از پیچ خیابانی که گذشتیم، سر و کله‌ی مأمورها پیدا شد. درست افتادند پشت سر زن‌ها. خانم‌ها تا دیدند مأمورها پشت سرشان هستند هول برشان داشت. ترسیدند از سوی آن‌ها مورد حمله قرار بگیرند.

چون مأمورها آن روز واقعاً وحشی شده بودند. هیچ کس از مردها هم توجهی به این قضیه نداشت. یکدفعه حبیب الله آمد پیشم و بهم گفت: رحمان، خانم‌ها! گفتم: خانم‌ها چی؟!

گفت: مأمورها پشت سرشون اند و هر لحظه ممکنه اذیت و آزارشون بکنن. باید بریم پشت سر خانم‌ها و اگه لازم شد درگیر شیم با مأمورها. حسابی غیرتی شده بود. گفتم: باشه. با سنگ‌هایی که از قبل توی لباس‌ها مان ریخته بودیم راه افتادیم.

همراه با ماده پانزده نفر دیگری هم آمدند. رفتیم پشت سر خانم‌ها و رو به روی مأمورها.

چند لحظه بعد باران سنگ بر سر مأمورها شدت گرفت و عقب نشستند. ما هم به همین شکل خانم‌ها را در حفاظ خودمان قرار دادیم و تظاهرات را ادامه دادیم.



آتش

(رحمان سروری)

یک بار که تظاهرات بزرگی در شهر برپا شده بود، همگی حرکت کردیم سمت سینما. من و حبیب الله و عده‌ای از مردم، کوکتل مولوتف توی دستمان بود. به سینما که رسیدیم، تعدادی از مردم رفتند سمت قسمتی از دیوار سینما که دو سه متری با شیشه بالا رفته بود. یعنی می‌شد از پیاده رو، قشنگ توی سینما را دید. البته یکی از سالن‌هایش را. سالنی که کسی هم آنجا وجود نداشت. آنوقت دور تا دور این شیشه‌ی بزرگ هم حفاظ آهنی به شکل شبکه‌ی شبکه وجود داشت؛ جوری که هر شبکه‌اش به اندازه‌ی یک وجب دست بود. تعدادی از مردم رفتند پشت این حفاظ و شیشه‌اش را شکستند و کوکتل‌هایشان را انداختند تو. اما چون مسئولین سینما پشت آن شیشه‌ی بزرگ خیلی وسیله گذاشته بودند، این کوکتل‌ها به آن چیزها اصابت می‌کرد و فیتله‌اش خاموش می‌شد و نمی‌توانست عمل کند. فقط شیشه‌های نوشابه بود که بی هیچ نتیجه‌ای می‌افتاد زمین و بنزین‌هایش می‌ریخت روی کف سالن. هر کسی می‌خواست کاری کند که آتش توی آن سالن به راه بیندازد نمی‌توانست. وسایلی که گذاشته بودند پشت آن شیشه‌ی بزرگ، مانع می‌شد که کوکتل‌ها همزمان وارد شوند و عمل کنند. جمعیت هم تقریباً چهارصد پانصد نفری بود. مدام هم هی شعار می‌دادند و منتظر بودند تا کسی کاری بکند و بتواند آتشی و لو کوچکی هم در این خانه‌ی شیطانی که محل

فحشاء چشم‌ها بود، به راه بیندازد. حبیب‌الله آمد پشت شیشه. نگاهی کرد توی آن سالن. بهم گفت: اینجور نمی‌شه رحمان. تا فردا هم که باشه، هیچ جرقه‌ی آتشی به بنزین‌های کف سالن نمی‌رسه. باید یه جوری یه گلوله‌ی آتشی درست بشه. گفتم: چی؟! گفت: گلوله‌ی آتشی. اولین بار بود این واژه می‌خورد به گوشم. حبیب‌الله مقداری فکر کرد و بعد گفت: یه لحظه همینجا باش. رفت گوشه‌ای از خیابان که کمتر کسی نگاهش به آنجا می‌افتاد. پیراهن و زیر پیراهنش را در آورد و بعد پیراهنش را پوشید و با زیر پیراهنش آمد پیشم. خیره وار داشتم بهش نگاه می‌کردم. دیدم زیر پیراهنش را مچاله کرد و یک جوری سر و ته‌اش را به هم گره زد که باز نشود. شد درست مثل یک توپ کوچک. کبریت را از توی جیبش در آورد و زیر پیراهنش را آتش زد. بعد در حالی که آتش داشت به همه‌ی قسمت‌های زیر پیراهن سرایت می‌کرد، آن را با حرکتی دقیق انداخت توی سالن. چون به شکل گلوله بود، توانست از موانع رد شود و بی آنکه خاموش شود دقیقاً جایی فرود آید که کوکتل‌های شکسته‌ی بقیه افتاده بود روی زمین و بنزین‌هایش ریخته شده بود. یکدفعه در عرض نیم ثانیه انفجار مهیبی اتفاق افتاد. سالن سینما شد پر از آتش. دود همه جا را فرا گرفت. مردم که این صحنه را دیدند، فریادهایشان را به اوج رساندند و مرگ بر شاه مرگ بر شاه‌شان، ساختمان سینما را به لرزه در آورد. حبیب‌الله هم که انگار حنجره‌ی ده مرد را عاریه گرفته بود فریاد می‌زد: بگو مرگ بر شاه... بگو مرگ بر شاه... از همانجا که ایستاده بودم، نگاهی انداختم به عکس‌های بازیگران که روی تابلوی بزرگی بر سر دیوار سینما نصب شده بود. نگاهی انداختم به قیافه‌هایشان. به مردهای هرزه و بی غیرت و به زنان بی سر و پا و نیمه‌عریان. احساس کردم از توی عکس دارند بدجور با خشم و نفرت و کینه به حبیب‌الله نگاه می‌کنند.



نامحرم

(رحمان سروری)

بدجور سرما خورده بود و تب کرده بود. افتاده بود توی رختخواب و بدنش همینجور داشت می لرزید. هر چه این دارو و آن دارو را بهش داده بودند، بهتر نشده بود. رفتم دنبالش که با هم برویم درمانگاه، آمپولی چیزی بزند شاید کمی حالش جا بیاید و بهتر شود. نشستیم روی دو چرخه و راه افتادیم سمت بهداری. آنجا که رسیدیم کمی شلوغ بود. نشستیم توی صف. سرنگ و پنی سیلین و آب مقطر هم گرفته بودیم تا هر وقت نوبت مان شد، به آمپول زن بدهیم و او به حبیب الله تزریق کند. همینجور که نشسته بودیم، نگاهی کردم به حبیب الله. حالش لحظه به لحظه داشت بدتر می شد و رنگِ چهره اش دگرگون تر.

بیست دقیقه ای توی صف نشستیم تا نوبت مان شد. خانمی آمد جلو و بهمان گفت: لطفاً وسایل تزریق تون رو به من بدین. حبیب الله هم فکر کرد که آن خانم می خواهد مقدمات آمپول زدن را فراهم کند تا مردی بیاید و تزریق کند. چیزهایی که توی دستش بود را بهش داد. آن خانم هم رفت پشت پرده سفیدی و یکی دو دقیقه بعد حبیب الله را صدا زد. دو تایی پا شدیم و رفتیم آن طرف پرده. حبیب الله دراز کشید روی تخت و منتظر ماند تا یک آقا بیاید و آن خانم، آمپول آماده شده را به او بدهد تا او بزند. یکدفعه آن خانم رو کرد به من و گفت: شما بفرمایید بیرون.

بعد خودش رفت بالای سر حبیب الله. حبیب الله گفت: پس کو آمپول زن آقا؟ آن خانم گفت: برا چی؟

حبیب الله گفت: مگه قراره کی به من آمپول بزنه؟ آن خانم گفت: خُب، معلومه دیگه. خودم. حبیب الله یکدفعه جا خورد. در حالی که دستپاچه شده بود گفت: نه. شما نه.

پرستار گفت: چرا؟! حبیب الله گفت: شما نامحرمی. نباید دستت به من بخوره! آن خانم گفت: نامحرم دیگه چی بود؟! دکتر به همه محرمه.

حبیب الله گفت: کی گفته؟ فقط در صورتی که مرد نباشه و حال بیمار هم خیلی وخیم باشه و هیچ راه دیگه‌ای نباشه، اونوقت خانم میتونه دست بذاره به آقا. الان نه حال من خیلی وخیمه و نه اینجوریه که آقایی وجود نداشته باشه. آن خانم که سر تا پا گیج شده بود گفت: اتفاقاً الان هیچ آقایی وجود نداره. یک ساعت دیگه که شیفت عوض بشه، آمپول زن مرد میاد.

حبیب الله از تخت آمد پایین و گفت: پس صبر می‌کنم تا شیفت عوض بشه. آن خانم مات و مبهوت مانده بود که چه بگوید.

گفت: بچه جون. تو که دوازده سالت هم نمی‌شه. مگه تو مال این دوره و زمون نیستی که این حرفا رو می‌زنی؟!

حبیب الله دیگه چیزی نگفت. سرش را انداخت پایین و آمد نشست کنار من توی صف انتظار. حالش واقعاً بدتر شده بود. خواستم من هم به او بگویم چه عیبی دارد حبیب الله؟ اما می‌دانستم این جور موقع‌ها مرغش یک پا دارد. به هیچ وجه اجازه نمی‌دهد خانمی به او آمپول بزند. نگاهش کردم. از شدت تب و لرز، همینجور سرش را به شانه‌های من تکیه داد و چشم‌هایش را بی اختیار بست. دیگه رنگی به رویش نمانده بود. تا دو ساعتی همینجور نشستیم تا شیفت عوض شد و آمپول زن مرد آمد. آن موقع رفت و آمپولش را زد!



حیا

(رحمان سروری - شمس الله)

(جوانمردی - لطف الله کیوان)

توی یکی از فلکه‌های شهرستان، مجسمه‌ی دختری نصب شده بود که وضعیت بسیار بد و زنده‌ای داشت. نمی‌شود گفت! این مجسمه را نصب کرده بودند تا جوانان نگاهش کنند و حیا و عفت و غیرت در وجودشان از بین برود.

حبیب الله آنقدر درباره‌ی نگاه به نامحرم روی خودش کار کرده بود که به آن مجسمه که یک چیز غیر واقعی بود، نیم‌نگاهی هم نمی‌کرد. چشمانش را می‌بست. انگار که یک خانم واقعی توی فلکه ایستاده باشد. به من هم می‌گفت: رحمان مواظب نگاهت باش. می‌دانست نگاه به مجسمه یا نقاشی یا هر چیز دیگری که صحنه زشت و زنده‌ای داشته باشد، مقدمه‌ای می‌شود برای نگاه به نامحرم.

حبیب الله خیلی حساس بود روی مسئله‌ی قبح شکنی؛ مخصوصاً در رابطه با دخترها و خانم‌ها. تحت هر شرایطی که بود عکس‌العمل نشان می‌داد. یکبار یکی از بچه‌های محل که معتاد بود و خیلی هم خُرده شیشه داشت، دختر جوانی را سوار ماشین کرده بود و داشت توی محل دورش می‌داد. روز بعد یکی از بچه‌ها ازش پرسید: فلانی. اون دختر کی بود؟ طرف هم با وجود اینکه آن دختر، مَحرمش بود اما گفت دوست دخترم است!

خیلی هم با افتخار گفت. حبیب الله که شنید آن طرف به یکی از محارمش می‌گوید دوست دختر، از عصبانیت چهره‌اش سرخ شد. طرف تا آمد حرف بعدی‌اش را بزند، یک سیلی از جانب حبیب الله دریافت کرده بود. یک سیلی در ازای یک حرف بی غیرتانه.

کتاب‌های درسی آن موقع ما پر بود از عکس زن‌های بی حجاب و نیمه عریان. عمداً چنین عکس‌هایی را می‌گذاشتند تو کتاب‌ها که بچه‌ها نگاهشان کنند و از همان سن بیفتند توی این وادی‌ها.

الآن که اینجور چیزها نیست اما متأسفانه بعضی وسایل ارتباط جمعی امروزی جای آن‌ها را پر کرده. حبیب الله همیشه عادت داشت روی این عکس‌های مبتذل را با مداد خط خطی بکند تا چیزی معلوم نباشد و چشمش به آن تصاویر نیفتد.

آن تصاویر هم اینجور نبود که همه‌اش عکس‌های واقعی زن‌ها باشد. نه. خیلی‌هایش نقاشی بود. اما حبیب الله همان‌ها را هم نمی‌گذاشت توی کتابش باشد. به هر شکل بود نابودشان می‌کرد.

حبیب الله تو دل سینه زنی و عزاداری هم حواسش به مسئله‌ی محرم و نامحرم بود. آن هم نه نگاه مرد به زن؛ بلکه نگاه زن به مرد. شب عاشورا که می‌شد، مردها توی خیابان‌ها راه می‌افتادند و سینه می‌زدند و تعداد زیادی از زن‌ها و دخترها می‌ایستادند گوشه و کنار و به عزاداری آقایان نگاه می‌کردند. لباس‌هایی هم که مردها می‌پوشیدند بعضاً جلوی باز بود و بعضی‌های دیگرش، یا به کل آستینی نداشت؛ یا خیلی کوتاه بود و در هر صورت باعث می‌شد که بازوهای آن‌ها کاملاً پیدا باشد. لباس‌هایی هم که محله‌ی ما به عزادارها هدیه داده بود و آن‌ها با آن سینه می‌زدند، همین شکلی بود.

حبیب الله خیلی ناراحت بود از این مسئله. عاشورای آن سال که تمام شد، رفت و با مسئولین عزاداری محل صحبت کرد که برای سال آینده لباس‌ها عوض شود و به جای آن پیراهن‌های آستین بلند به عزادارها داده شود تا موقع سینه زدن، چشم خانم‌ها به بازوها و اندام مردان نیفتد. کاری ندارم به اینکه آن مسئولین به حبیب الله چه گفتند و باهاش چه جور برخورد کردند و حرفش را قبول نکردند. اما می‌خواهم حساسیت حبیب الله را روی مسائلی به این ریزی برسانم که هیچ کس به آن توجهی نمی‌کرد و ارزشی برای آن قائل نبود.

هر وقت شوهر خاله‌ام می‌آمد خانه‌مان، حبیب الله به مادرم می‌گفت: مادر چادر بیوش. مادرم می‌گفت: حبیب الله. این شوهر خواهرمه. منم که روسری و اینجور چیزها تنمه. اما حبیب الله می‌گفت: شوهر خواهر و آدم غریبه هیچ فرقی نمی‌کنه. نامحرم نامحرمه. چه اونیه که از اقوامه؛ چه اونیه که نمی‌شناسیش. باید با بهترین حجاب در برابر نامحرم حاضر شد.

کتابی را خریده بودم و داشتم می‌خواندم. از این رمان‌های عشقی مشقی زمان شاه بود. واقعاً می‌شود گفت مبتذل بود و دری وری. از این عشق‌های هوس آلود و دوستی دختر و پسر را ترویج می‌کرد. من زیاد تو بحر این چیزها نمی‌رفتم. حبیب الله کتاب را در دستم دید. فهمید درباره چیست. چون با هم خیلی راحت بودیم، کتاب را از دستم گرفت و پاره‌اش کرد. گفتم: چرا پاره‌اش کردی حبیب الله؟ گفت: از تو انتظار نداشتم این کتاب‌ها و رمان‌های منحرف رو بخونی. مطمئن باش با خوندن این‌ها لحظه به لحظه از خدا دور میشی. همان دفعه، بار اول و آخرم بود.



سه پیرمرد و یک نوجوان

(رحمان سروری)

پیرمردی توی محله‌ی ما از دنیا رفت. همراه با تعدادی از اهالی محل رفتیم برای مراسم کفن و دفنش.

تقریباً ده دوازده نفری بودیم. تا او را به خاک سپردیم و دفن کردیم، خورد به شب. به غیر از ما هم کسی توی قبرستان نبود. همه جا تاریک تاریک بود و به زور می شد جلومان را ببینیم.

چون تازه مرده را دفن کرده بودیم، یکی باید می رفت و بشکه‌ای را پر از آب می کرد و می آورد تا روی قبر آن خدا بیامرز بریزیم. منبع آب با جایی که ما ایستاده بودیم فاصله داشت. تقریباً پنجاه شصت متری.

شب بود و قبرستان، خارج از شهر و همه جا تاریک. آدم واقعاً سگته می زد. بین ماها دو پیرمرد بودند که به رسم قدیمی‌ها عبا روی دوش شان بود و خیلی اُلدرم اُلدرم شان می شد.

دو تایی اهل قُمپُز در کردن و کُرگری خواندن بودند. از دوران جوانی شان و زور و بازوشان تعریف می کردند و پُزی می دادند که بیا و ببین.

کسی اگر نمی دانست فکر می کرد هر کدام شان ده رستم دستان و ده سهراب را قورت داده‌اند. صحبت از آب آوردن که آمد وسط، یکی از این پیرمردها که معلوم بود کمی ترسیده، رو کرد به آن یکی پیرمرد و گفت: فلانی. برو این بشکه رو پُر از آب کن.

آن پیرمرد هم جا خورد و گفت: آگه نمی ترسی خودت برو بینم. این دو پیرمرد شروع کردند به کل کل کردن با یکدیگر و هر کدام شان توپ را انداخت توی زمین آن دیگری.

این می گفت اگر من بروم تو هم باید با من بیایی و او هم همین را می گفت. خلاصه یکساعت این دو پیرمرد ایستادند و غُر زدند که این برود یا آن. یکدفعه حبیب الله گفت: بابا بشکه رو بدین خودم. می رم سریع آب میارم.

دو پیرمرد جا خوردند. از خدا خواسته بشکه را دادند دست حبیب الله و حبیب الله تنهایی رفت که آب بیاورد. م

ن که خودم کنار آن ده نفر ایستاده بودم می ترسیدم؛ نمی دانم حبیب الله چه جور جرأت کرد تنهایی برود. از بس که فضای قبرستان ترسناک بود.

حبیب الله که رفت، دوباره آن دو پیرمرد شروع کردند به غُر زدن سرِ همدیگر و به جانِ هم پریدن. این به او می گفت: بین نصفِت بود. او هم می گفت: نصفِ خودت بود. کمی بعد حبیب الله آمد؛ همراه با بشکه‌ی پر از آب.

درست تو همین حین، پیرمرد دیگری که او هم عبایی را روی دوشش انداخته بود، داشت کمی آن طرف تر از ما، بین قبرها برای خودش راه می رفت. یکدفعه عبایش گیر کرد به چیزی و آن چیز تکان خورد و صدایی داد و به دنبالش آمد!

پیرمرد ترسید. یک قدم دیگر برداشت، باز آن شیء به دنبالش آمد! دو سه قدم دیگر برداشت باز آن شیء به دنبالش آمد! پیرمرد دیگری می خواست سگته بکند. جرأت هم نداشت برگردد و پشت سرش را نگاه بکند.

مکثی کرد و بعد عینهو جن زده‌ها دوید سمت ما و داد و فریاد راه انداخت: مرده زنده شد... مرده زنده شد...

از داد و بیدادهای او آن دو پیرمرد قبلی هم خشک شان زد.

یکی از آن‌ها آنقدر ترسید که یکدفعه پرید و سرش را کرد توی آستینِ
عبای آن دیگری!

بقیه هم که هفت هشت نفری بودند، فکر کردند چیزی شده. آن‌ها هم
فریاد و داد و بیداد راه‌انداختند. جوری که اگر اجنه هم توی قبرستان تشریف
داشتند، پا به فرار گذاشتند.

موقعی که آن پیرمرد به ما رسید نگاه کردیم ببینیم چه دارد او را تعقیب
می‌کند که اینجور قبرستان را روی سرش گذاشته.

دیدیم بله. نه مرده‌ای زنده شده و نه چیزی دیگر. بلکه عباي آن پیرمرد
گیر کرده به یک قوطی بزرگ روغن! او که می‌دویده، قوطی هم به دنبالش
می‌آمده.

همه دیگر روده بُر شده بودند از خنده. مثلاً آمده بودیم مراسم کفن و
دفن. پیرمرد بنده خدا از شدت خجالت رو نداشت سرش را بالا بگیرد.

آن دو پیرمردِ دیگر هم همینجور. بس که همه شان آن شب شاهکار از
خودشان نشان داده بودند.

با اینکه اتفاقات آن شب واقعاً خنده دار شده بود اما همه ناخودآگاه یک
لحظه رفتیم توی فکر.

توی فکر اینکه عکس العمل حبیب الله در برابر ترس چه بود و عکس
العمل آن سه پیرمرد و بقیه در برابر ترس چه بود!



ترک رفاقت

(یکی از همسایه‌های شهید)

یکی از بچه‌های محل دو سه روزی بود که پیدایش نبود. من و حبیب الله مقداری باهاش رفیق بودیم. بعضی موقع‌ها سلام و علیکی با هم می‌کردیم. نمی‌دانستیم کجا رفته.

چند روز که گذشت، سر و کله‌اش پیدا شد. فردای آن روز من و حبیب الله و چند تا از بچه‌های محل، توی کوچه کنار هم ایستاده بودیم. یک‌دفعه یکی از بچه‌ها وسط حرف‌هاش گفت: فلانی هم که این چند روز رفته بوده کاباره تو فلان شهر!!

من و حبیب الله شاخ در آوردیم یکبار. می‌خکوب شدیم. آنوقت‌ها این چیزها توی جامعه کلی باب شده بود. مثل این بود که بگویند فلانی رفته و یک لیوان آب خورده. حبیب الله تا فهمید آن نفر پایش را تو کاباره گذاشته، رنگ از چهره‌اش پرید.

باور نمی‌کرد آن یارو اهل اینجور چیزها بوده باشد. با حالتی عصبانی و گُر گرفته برداشت و رفت سراغش. من هم رفتم پی‌اش. طرف را دید. رفت سمتش. اما یکی دو متر مانده به او ایستاد. جلوتر نرفت.

انگار که جلویش درّه باشد! تعجب کردم. توی دلم گفتم حبیب الله که می‌خواهد با او حرف بزند، چرا نزدیکش نمی‌رود؟! نگاه‌انداختم بهش. به یک کوره‌ی آتشفشان بیشتر می‌ماند تا حبیب الله خندان همیشه‌ی.

فکر کنم آن موقع توی دلش داشت صد حرف بار خودش می کرد که چرا تا به حال به این فرد سلام می کرده. نه برد و نه آورد. بی هیچ سلامی گفت: فلانی. تو خجالت نمی کشی؟! تو یه ذره غیرت و مردونگی هم تو وجودت نیست؟! مگه خودت ناموس نداری که چشم به ناموس دیگران داری؟!!

حیف اسم مرد که بذارن رو تو! با اینکه حبیب الله حسابی به آن یارو توپید اما او اصلاً عین خیالش نبود. از آن‌ها بود که تا نگاهش می کردی، جمله‌ی نرود میخ آهنین در سنگ، جلو چشمت می آمد.

پوزخندی زد و گفت: ولمون کن تو هم. مگه ما چقدر توی این دنیا هستیم؟! همین دو روز رو نباید خوش باشیم؟!!

حبیب الله گفت: اونوقت اون دنیا می‌خوای چیکار کنی؟! چه جور می‌خوای جواب پس بدی؟!!

اونجا باید به ازای همین دو روز، سال‌ها عذاب ببینی. طاقتش رو داری؟! طرف فقط نگاه می کرد. حبیب الله صدایش را آورد پایین و شروع کرد به نصیحت کردنش. اما دریغ از یک ذره تأثیر. اگر مرغ دندان در می آورد، آن یارو هم حرف توی گوشش می رفت.

حبیب الله که دید نصیحت کردن و نکردنش هیچ فرقی نمی کند، او را رها کرد و ازش جدا شد. دو تایی راه افتادیم و رفتیم در حالی که انگار کوه غم را روی سر حبیب الله خراب کرده بودند.

توی راه بهش گفتم: حالا خودمونیم. تو چرا از فاصله چند متری داشتی با آن فرد حرف می زدی؟! چرا نزدیکش نمی رفتی؟! نگاهم کرد و گفت: نمی‌خواستم یک لحظه هم در کنار کسی قرار بگیرم که چشمش به ناموس مردمه و غیرت تو وجودش نیست.

اینجور افراد نفس شون هم انسان رو آلوده می کنه! از آن روز به بعد حبیب الله به کل از آن فرد دوری می کرد و کاری به کارش نداشت.

سلام هم بهش نمی کرد. حتی یادم هست یک بار وقتی من و حبیب الله و چند نفر دیگر کنار هم ایستاده بودیم، آن یارو که انگار بی غیرتی جزء خونش شده بود، آمد سمت من و شروع کرد به دست دادن با بچه‌ها. همه با او دست دادند مگر حبیب الله. نه اینکه خدای نکرده می خواست بینی طرف را بسوزاند؛ نه. می خواست یارو کمی به خودش بیاید که البته هیچ فایده‌ای هم روی او نداشت.

حتی من هم که دستم را دراز کردم و خواستم با آن طرف دست بدهم، یکدفعه دستم را گرفت و کشید عقب. طرف هم حسابی خشمگین شده بود و دندان لجاجت روی هم می سایید.

اما حبیب الله تعارفی با او نداشت. پس از آن، هر وقت من و حبیب الله مثلاً با هم می رفتیم شنا یا هر جای دیگر و آن طرف هم آنجا بود، آن مکان را ترک می کردیم.

اگر فوتبال بازی می کردیم و او هم می آمد که بازی کند، فوتبال را رها می کردیم و می رفتیم. اگر توی کوچه بودیم و چشم مان بهش می خورد، مکان مان را تغییر می دادیم و می رفتیم جای دیگر.

کاری هم نداشتیم که طرف خوشش بیاید یا نیاید. حبیب الله همیشه بهم می گفت: با هر کس می خواهی رفیق بشوی رفیق شو؛ مگر انسان بی حیا و بی غیرت که دوستی با او، تو را به پرتگاه گناه می کشاند.



آرزو

(رحمان سروری)

یکی از کسانی که توی محله مان زندگی می کرد، فردی بود نظامی که رده‌ی بالایی هم داشت تو دم و دستگاه رژیم. اما آنقدرها هم که بگویی جنس خرابی نداشت.

از امام خمینی بدش نمی آمد؛ ولی سینه چاکش نبود و با رژیم هم سرِ جنگی نداشت. یک بار بیست سی نفری از همسایه‌ها و اهالی محل نشسته بودیم توی کوچه و حبیب الله برامان به اصطلاح رفته بود سرِ منبر و داشت درباره شاه و حکومت پهلوی حرف می زد.

همه هم داشتند گوش می دادند. تو همین بین، این آقا آمد و رد شد از کنار ما. حبیب الله هم تو اوج صحبت هاش بود و داشت از صدر تا ذیل حکومت پهلوی را می شست و مفسادشان را برملا می کرد. درباره جشن های دو هزار و پانصد ساله و هدر دادن بیت المال برای جشن های مبتذل حرف می زد و از چپاول گری های آمریکا و شاه و اجانبشان.

بعد درباره فساد جنسی شاه و خواهرش اشرف صحبت کرد و اینکه زنان خاندان پهلوی چه رابطه هایی با فلان بازیگر یا خواننده دارند.

خلاصه همینجور داشت درباره ی فساد رژیم پهلوی صحبت می کرد که حرف هایش خورد به گوش همان آقا. طرف ایستاد. چند قدمی را که رفته بود برگشت.

بعد رو کرد به حبیب الله و گفت: ما هم این چیزها رو می‌دونیم. ولی به خاطر نان مون مجبوریم که چیزی نگیم. این حرفا رو جایی نزن که خیلی خطرناکه.

حبیب الله گفت: من هر جا که برم این حرفا رو می‌زنم. اگه ما در برابر بی‌حجابی‌ها و بدحجابی‌ها و فسادهای این مملکت ساکت بشینیم و چیزی نگیم، فردا خودمون هم مثل اونا میشیم و فرهنگمون تغییر می‌کنه.

بعد حبیب الله به همان فرد گفت: شما بگو. چرا تو این دستگامی که خودت می‌دونی اینقدر فاسده، ایستادی و داری بهشون خدمت می‌کنی؟!

برو یه شغل دیگه رو انتخاب کن. آن نظامی گفت: اگه من بخوام از سِمتَم استعفا بدم، علاوه بر اینکه نون و شغلم رو از دست می‌دم، ممکنه اعدامم هم بکنن. چون فکر می‌کنن از طرفدارای انقلاب شده‌ام.

یکدفعه حبیب الله رو کرد به او و گفت: چه بهتر؛ اونوقت شهید می‌شی و به بالاترین مقام می‌رسی!

بعد گفت: من که آرزومه در راه خدا و امام خمینی و مبارزه با فحشاء کشته بشم و به شهادت برسم! طرف تا این حرف را شنید دیگه چیزی نگفت. انتظار این حرف را از کسی که جای پسرش به حساب می‌آمد نداشت. سرش را انداخت پایین و رفت.

همه یک لحظه سکوت کردند. تعجب وجودشان را فرا گرفته بود. تا آن زمان کسی را ندیده بودند که آرزویش در این دنیا شهادت در راه خدا باشد!



روحیات

(رحمان سروری - خواهر شهید)

هر وقت می خواستیم برویم سر جلسه امتحان، حبیب الله قبلش قرآن می خواند. بعدش هم دو رکعت نماز. می گفت با یاد خدا آرامش پیدا می کنیم و اضطراب و دلهره از بین می ره. واقعاً هم همین بود.

یادم هست آن ایام هم مثل حالاها در کنار درس و مدرسه، کلاس های مختلفی در سطح شهر برگزار می شد. هر نوجوان و جوانی به اقتضای علاقه و بینشش می رفت دنبال چیزی. یکی از موسیقی خوشش می آمد؛ یکی فوتبال؛ یکی... من و حبیب الله بین همه ی کلاس ها، می رفتیم سراغ قرآن. بنده ی خدایی بود که خیلی قرآن بلد بود. می رفتیم پیش او. زانوی شاگردی می زدیم و قرآن را یاد می گرفتیم. او هم برامان کم نمی گذاشت. همه ی اصول و قواعد قرآن را برامان می گفت. جلسه که تمام می شد، حبیب الله شارژ شارژ بود. بهم می گفت: رحمان. اگر در بین همه ی چیزهایی که مردم سراغش میرن، قرآن رو یاد بگیریم، سرمایه دارترین آدم های روی زمین هستیم.

داشتیم از توی کوچه رد می شدیم. مادری در خانه اش را باز کرد و بچه اش که توی کوچه بود را صدا زد و گفت: حسین... حسین... یک دفعه حبیب الله سرش را برگرداند و نگاهی کرد به پشت سرش.

یک لحظه توی صورتش را نگاه کردم. حالش دگرگون شده بود و چهره‌اش محزون. انگار که می‌خواست گریه کند.

گفتم: چیه حبیب الله؟ چی شده؟ گفت: هر بار که اسم حسین را می‌شنوم منقلب می‌شوم. دست خودم نیست. بی‌مبالغه می‌گویم. هیچ کس را همانند او عاشق و دلداده‌ی امام حسین ندیده بودم.

حبیب الله خیلی آرزو داشت برای یک بار هم که شده برود کربلا. اما خُب نشد. هنگامی که می‌شنید کسی از آشناها از زیارت امام حسین برگشته، جوری به حالش غبطه می‌خورد که گفتنی نیست.

وقتی پیش زائر امام حسین می‌رفتیم برای زیارت قبولی و او شروع می‌کرد به تعریف کردن از کربلا که مثلاً مزار آقا اباعبدالله اینجور بود یا تلّ زینبیه اونجور بود، حبیب الله از خود بی‌خود می‌شد. شروع می‌کرد به گریه کردن. تنها هم که می‌شدیم بهم می‌گفت: دلم می‌خواد یه روز برسه که من هم برم کربلا. اون روز دوست دارم دیگه برنگردم. همونجا توی کربلا بمیرم و قبرم همونجا باشه.

پس از شهادت حبیب الله، یک روز که رفته بودم سرِ مزارش، خانمی را دیدم. آمد پیشم و گفت: ببخشید. شما نسبتی با شهید جوانمردی دارید؟

گفتم: بله. خواهرشون هستم. گفت: من چند وقت پیش خوابی را درباره‌ی این شهید دیدم. گفتم: چه خوابی؟ گفت: یک شب خواب دیدم که آمده‌ام کنار مزار شهید. یکدفعه دیدم شهید جوانمردی کنار قبرش هویدا شد. رو کرد به من و گفت: شما اومده‌اید سرِ مزارم که فاتحه بخونید؟ گفتم: بله. گفت: قبر من اینجا نیست. زمانی که من به شهادت رسیدم و اینجا دفن کردند، آمدند و من رو منتقل کردند کربلا. جنازه‌ی من آنجاست؛ در حرم مولایم حسین!



حق الناس

(یکی از دوستان شهید)

اطراف خانه‌های ما باغ بود. توش سبزی و بادمجان و هندوانه و چیزهای دیگر می‌کاشتند. یک شب تعدادی از بچه‌های محل دور هم جمع شده بودیم و داشتیم حرف می‌زدیم. تو همین بین یکی از بچه‌های محل به بقیه گفت: دیشب که خودم تنها بودم و کسی من رو نمی‌دید، رفتم سرِ باغِ فلانی و یه خیار چنبر از باغش برداشتم. ندونستم چه جور خوردمش. از بس خوشمزه بود و حال داد و چسبید.

حبیب الله با تعجب پرسید: یعنی بی اجازه‌اش رفتی و برداشتی؟ طرف هم بی خیالانه گفت: آره دیگه. حبیب الله با کمی عصبانیت گفت: خیلی بیجا کردی! از خدا نترسیدی؟! فکر کردی این کار با دزدی کردن از خونهِ مردم فرقی داره؟!

طرف چیزی نگفت و بحث را ادامه نداد. از آن‌هایی بود که حرف از یک گوش شان می‌رفت تو و از آن گوش دیگر بیرون می‌آمد. با حالتی خاص نگاه حبیب الله کرد و پوزخندی به نشانه‌ی توهم دلت خوشه زد و بعد هم پا شد و رفت.

فرداش که شد، حبیب الله آمد سراغم. گفت: میای بریم جایی؟ گفتیم: کجا؟ دستم را گرفت و با خودش برد. رفتیم سرِ باغِ همان کسی که دیشب آن فرد تعریف می‌کرد که از آن خیار چنبر دزدیده.

حبيب الله رفت جلو و به آن باغبان گفت: عمو. يه خيار چنبر مي خوام. بعد هم دست کرد توي جيبش و پول يك خيار چنبر بزرگ را بهش داد و گفت: عمو شما نمي خواد زحمت بکشين. من خودم مي دونم خيار چنبرها کجا کاشته شده. باغبان هم گفت: پس عمو خودتون برين يه دونه بچنين. خداحافظي کرديم و رفتيم سمت خيار چنبرها.

به خيارها که رسيديم، حبيب الله بدون آنکه دست به آنها بزند، از باغ خارج شد. گفتم: پس چي شد حبيب الله؟ خيار چنبر رو نچيدی.

گفت: نمي خواستم بچينم. گفتم: يعني چي؟! پس برا چي اومديم؟! گفت: فقط مي خواستم پول اون نفری که از باغ اين بنده خدا دزدی کرده رو حساب کنم. خودش نمي دونه که فردای قيامت چه جور درباره ي حق الناس ازش سؤال مي کنن! يك لحظه ماندم در کار حبيب الله. آن فرد خودش به فکر جواب روز معادش نبود و حبيب الله به فکر بود!



فرار

(رحمان سروری)

صدای تق تق آرامی از درِ کلاس آمد. معلم رفت و در را باز کرد. ناظم بود به همراه دو نفر کت و شلواری که کراوات زده بودند.

ناظم یک چیزهایی آرام به دبیر گفت و دبیر هم با نگاهی مرموزانه سرش را به نشانه‌ی حتماً تکان داد. ناظم رفت و آن دو نفر به همراه دبیر وارد کلاس شدند. بچه‌ها هم همه زل زده بودند به آن دو کراواتی و داشتند فکر می‌کردند که این‌ها کی هستند و چه می‌خواهند.

آن سال من و حبیب‌الله در یک مدرسه و یک کلاس و روی یک میز بودیم. میز اول، ردیف سمت راست.

بر خلاف همیشه که ناظم یا معلم اینجور افراد را معرفی می‌کرد به بچه‌ها، اما آن روز دبیر و ناظم هیچ نگفتند و آن دو نفر مشکوکانه به بچه‌های کلاس نگاه می‌کردند.

کمی به دلم بد افتاد. یک کسی انگار درون مان می‌گفت هُشیار باشید! کم کم شک برمان می‌داشت که نکند این‌ها از طرف ساواک هستند و کسی راپرت ما را به آن‌ها داده است.

اگر این شک ما ذره‌ای هم واقعیت داشت، برای مان بد تمام می‌شد. مخصوصاً که آن روز زیر پیراهن من و حبیب‌الله تعداد زیاد از اعلامیه‌های امام خمینی بود که داشتنِ یک دانه از آن‌ها مساوی بود با واویلا شدن برای انسان.

آن دو کراواتی به همراه معلم از کنار میز ما گذشتند و به انتهای کلاس رفتند. یعنی درست پشتِ سرِ ما قرار گرفتند و بین نیمکت‌های ردیفِ ما و ردیفِ وسط.

من دیگر دل توی دلم نبود. حبیب الله هم منتظر بود ببیند چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد. نمی‌دانم چرا، اما یک لحظه من سرم را بر گرداندم و به پشت سرم نگاه کردم.

یک آن دیدم دبیر به آن دو کراواتی نگاهی کرد و با ابرویش به سمت من و حبیب الله اشاره کرد که یعنی: آن دو نفر که می‌خواهید این‌ها هستند! در یک لحظه فهمیدم چه شده و می‌خواهد چه بشود. آرام گفتم: حبیب الله فرار کن که لو رفته‌ایم!

یک‌دفعه میزمان را از بغل هُل دادیم به میز اولِ ردیفِ وسط تا مسیر راهرویی که معلم و آن دو ساواکی در آن بودند بسته شود.

بعد سریع از پشت میزمان بیرون آمدیم و به دو از کلاس خارج شدیم و از مدرسه فرار کردیم. آن دو ساواکی هم تا به خودشان آمدند و راه عبورشان را باز کنند، از قافله‌ی من و حبیب الله جا ماندند.

آن روز ما تا شب به خانه نرفتیم. هر آن احتمال واقعه‌ای را می‌دادیم. شب که شد رفتیم خانه. هیچ هم به خانواده مان نگفتیم. فردای آن روز و چندین روز بعدش نرفتیم مدرسه. خواستیم آب‌ها کمی از آسیاب بیفتد. چند روز بعد، نامه‌ای از طرف مدرسه آمد دم خانه‌ی ما و حبیب الله

توش خطاب به پدر و مادرمان نوشته بود: فرزند شما سه هفته است که به مدرسه نیامده! هر چه سریعتر جهت روشن شدن تکلیفش به مدرسه بیایید! پدر من که موضوع را فهمید گفت: مگر چه شده؟! چه کرده‌ای؟! من هم گفتم: چیزی نشده بابا. الکی نوشته‌اند سه هفته. من فقط سه روز نرفته‌ام مدرسه. از فردا هم می‌رم.

حبیب‌الله هم چون پدرش بهبهان نبود، شرّ نامه از سرش کم شد و خانواده‌اش چیز خاصی نفهمیدند.

فرداش که شد، خودم و حبیب‌الله ماندیم که چه بکنیم. از طرفی خانواده‌ها مان منتظر بودند به مدرسه برویم و از طرفی مدرسه، بدون پدرراه مان نمی‌داد. تصمیم گرفتیم کاری کنیم که هم از شرّ ساواک راحت شویم و هم به مدرسه برویم و آن‌ها کاری بهمان نداشته باشند و هم خانواده‌ها مان چیزی نفهمند. باید همه‌ی این‌ها را با هم جمع می‌کردیم.

ناگهان فکری آرتیستی به ذهن مان خورد. رفتیم سر فلکه‌ای و دو پیرمرد متکدّی را دیدیم که روی زمین نشسته‌اند و مردم به آن‌ها کمک می‌کنند. رفتیم پیش شان و به هر کدام شان پنج تومان آن موقع دادیم. یعنی در آمد دو سه روز شان را. گفتیم فقط بیاید مدرسه مان و خودتان را به جای پدران مان معرفی کنید؛ همین.

آن‌ها هم از خدا خواسته آمدند. توی دفتر مدرسه که رفتیم، مدیر شروع کرد به داد و بیداد راه‌انداختن و خط و نشان کشیدن برای پدران مان! می‌گفت این چه وضع تربیت است آقایان؟! این‌ها مدرسه را به بی‌نظمی کشیده‌اند؟! علیه شاه حرف می‌زنند. علیه رژیم فعالیت می‌کنند. اعلامیه پخش می‌کنند. و خلاصه هزار داد و بیداد دیگر. بعد هم دو تعهد از آن دو پیرمرد از همه جا بی‌خبر گرفتند و ما را فرستادند سرِ کلاس مان.

با این تعهد هم ساواک تا حدودی بی‌خیال مان شد و هم مدرسه گذاشت برویم سرِ کلاس و هم خانواده‌ها مان چیزی نفهمیدند. با اینکه این مسئله اینجور ختم به خیر شد اما ذره‌ای تردید و سستی در انگیزه ما به وجود نیامد. همان بودیم که بودیم. باز همان پخش اعلامیه‌ها در مدرسه و همان صحبت کردن با بچه‌ها و همان کارهای همیشگی.



قربان!

(رحمان سروری)

در کنار فعالیت‌هایی که من و حبیب الله توی مدرسه می‌کردیم، بعضی مواقع‌ها شیطنت نوجوانی مان هم گل می‌کرد. یک روز تا معلم علوم آمد توی کلاس، صدای مبارکش را بیرون داد و گفت: سروری. بیا پای تابلو ببینم. جا خوردم. بی اختیار آب دهان پرید توی گلوم.

دیروزش لای کتاب را باز نکرده بودم و اوضاع درسی‌ام حسابی خیط بود. توی دلم گفتم: بدبخت شدیم رفت. الانه که فقط صُم بُکم و ایسم و به معلم نیگاه کنم.

رفتم جلو و کنار تابلو ایستادم. خدا خدا می‌کردم اگر معلم می‌خواهد ده سؤال ازم پرسد، لااقل یکی‌اش را بلد باشم و از دم بینی‌ام نسوزد. معلم کتاب را گرفت جلوی من. چشمی تیز کرد و با صدای خُش داری گفت: خُب، سؤال اول. گفتم: خدا خودش رحم کنه.

معلم گفت: چند نمونه از وسایلی رو اسم ببر که... سؤال اول را که ازم پرسید انگار اولین بار بود که کلماتش به گوشم می‌خورد.

سرم را خاراندم و چند آقا آقا و مِنّ و مِنّ کردم. نمی‌دانستم باید چه بگویم. یکدفعه دیدم حبیب الله از رو به رو و میز اول، چشمکی بهم زد و مرموزانه خندید. گفتم: این دیگه چرا می‌خنده؟ بعد با ابروهایش اشاره کرد بهم که آی کیو. زیر میز من رو نیگاه کن.

نگاه کردم دیدم حبیب الله کتابش را گرفته زیر میزش و جواب سؤال را رو به من گرفته. سریع گرفتم کی به کی ست. چون فاصله مان خیلی کم بود توانستم زیر زیر کی نگاه کنم و از روی کتاب، جواب را بخوانم. چند لحظه بعد صدای آفرین و مرحبای معلم بلند شد. بنده خدا نمی دانست خودم و حبیب الله داریم چه گلی به سرش می زنیم. گفت: خُب سروری. معلومه که درس خوندی ها. من هم توی دلم گفتم: آره جان عمه ام. معلم گفت: سؤال دوم. بگو ببینم. چرا در زمین های حاصلخیز... سؤال دوم را که پرسید حبیب الله سریع کتابش را ورق زد و سه سوته جواب سؤال را برایم در آورد.

بدون اینکه حتی یک کلام هم چیزی بفهمم، شروع کردم به خواندن جواب از روی کتاب. معلم هم بنده خدا به خودش افتخار می کرد که به به. چه چه. ببین چه شاگردی تربیت کرده ام.

یکی دو سؤال دیگر هم پرسید و باز از صدقه سر حبیب الله از شر همه اش خلاص شدم. تا اینکه معلم سؤال آخری را پرسید و باعث شد که دستم حسابی توی پوست گردو برود.

سؤالش دقیقاً تو ذهنم نیست. اما جوابش را باید می گفتم: "به وسیله قربان." معلم که سؤال را پرسید چشمم را تیز کردم تا جواب سؤال را از تو کتاب ببینم و بگویم. اما هر کاری می کردم قشنگ نمی دیدمش. هی با خودم گفتم: خدایا این چی نوشته؟! قُربال؛ قُربال؛ قُربان؛ دربان. یکدفعه بی هیچ فکری و در حالی که هول شده بودم گفتم: آقا اجازة. "به وسیله قربان!"

معلم یکباره نگاهش را برگرداند و با تعجب نگاهم کرد. گفت: بله؟! چی شد؟! گفتم: به وسیله "قربان!" اگر معلم قدرت شاخ در آوردن داشت، یقیناً همان موقع دو تا از آن بزرگ هایش هم توی سرش در می آمد.

گیج و ویجانه نگاهم کرد و گفت: "به وسیله قربان" دیگه چه صیغه‌ایه؟! تازه فهمیدم چه فولی کرده‌ام و چه سوتی داده‌ام بیرون. حبیب‌الله سرش را کرد توی شکمش و شروع کرد به هر هر خندیدن. بقیه بچه‌های کلاس هم زدند زیر خنده.

به وسیله "غریبال" کجا و به وسیله "قربان" کجا! نکردم یک مقدار هم فکر کنم که این جمله‌ای که تو گفتی اصلاً معنی‌اش چیست. شد آنچه نباید می‌شد.

معلم فهمید. شستش خبردار شد که بله. کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. و الا سروری که این جور مثل بلبل، جواب سؤال‌ها را نمی‌دهد. یک سر قضیه را فهمید منم. آن سر دیگر را هم بو برد که حبیب‌الله است. نه برد و نه آورد. صدای نازنیش را باز داد بیرون و گفت: سروری، جوانمردی بیرون!

هر دو تایمان را از کلاس اخراج کرد. حتی تا چند جلسه هم به خاطر این زیر آبی رفتنمان، نگذاشت تو کلاس بیاییم. با اینکه از کلاس اخراج شده بودیم اما دو تایی دستمان توی شکم مان بود و روده بُر شده بودیم از خنده. حبیب‌الله هی می‌گفت: به وسیله قربان، به وسیله قربان، و غش غش می‌خندید. خودم هم دیگر خنده‌ام گرفته بود. همه سؤال‌ها را جواب داده بودم اما این کلمه باعث شد که سر آخر لو برویم و گاومان بزاید.

یادش بخیر. تا مدت‌ها این شوخی نقل دهانمان بود و بهانه‌ای برای خندیدنمان. پس از آن اما دیگر این جور آرتیست بازی‌ها را کنار گذاشتیم؛ چون فهمیدیم کار درستی نیست.



صحنه‌سازی

(یکی از دوستان شهید)

صبح یک روز تابستانی بود. قرار بود تظاهرات بزرگی در شهر برگزار شود. من و حبیب الله تعدادی شیشه‌ی خالی نوشابه و تعدادی تایر اتومبیل برداشتم تا برویم و به جمعیت تظاهر کننده بپیوندیم. قبل از رفتن، حبیب الله بهم گفت: دو چرخه ات رو میاری؟ گفتم: دو چرخه برا چی؟ مگه نمی‌خواهیم بریم تظاهرات؟ گفت: حالا تو برو بیارش. خودت می‌فهمی. رفتم خانه و دو چرخه‌ام را آوردم. من نشستم ترک دو چرخه و حبیب الله هم رکاب زد. تایرها را هم با هر بدبختی بود با خودمان حمل کردیم. دیدم حبیب الله دارد می‌رود به سمتی غیر از محل تظاهرات. تعجب کردم. رفت سمت پمپ بنزین. شیشه‌های نوشابه را پر از بنزین کرد و دوباره راه افتاد. گفتم: حبیب الله. اصلاً ما داریم کجا می‌ریم؟ مگه قرار نبود بریم تظاهرات؟ گفت: چرا. ولی باید قبلش یه کاری بکنیم. گفتم: چی؟ گفت: باید این لاستیک‌ها رو جایی آتیش بزنیم. منظورش فلکه‌ای بود که تندیس بزرگ شاه توی آن نصب بود و رو به رویش هم هنگ ارتش قرار داشت. یعنی خطرناک‌ترین و امنیتی‌ترین مکان ممکن در شهر. رفتیم سمت فلکه. حسابی هول برم داشته بود. می‌ترسیدم مأمورانی که آنجاها پرسه می‌زنند هر آن به ما مشکوک شوند و بازرسی مان بکنند. به فلکه که رسیدیم، خواستیم لاستیک‌ها را آتیش بزنیم که یک ماشین ارتشی آرام از کنارمان گذشت. از ترس قلبم می‌خواست بایستد. آن

که گذشت، یکدفعه بعدی آمد. یک راننده پشت فرمان بود و یک درجه دار سیلو هم کنارش نشسته بود. ما را که دید چپ چپ نگاه مان کرد و بهمان مشکوک شد. سرعت ماشین را کم کرد. قلبم کوب کوب داشت می‌زد. گفتم تمام شد! نگاه کردم به حبیب‌الله. یک ذره ترس هم توی صورتش نبود. انگار نه انگار. همان حین که آن ارتشی داشت مشکوکانه نگاه مان می‌کرد، حبیب‌الله شروع کرد به شوخی کردن و خندیدن. آن درجه دار که حرکات طبیعی حبیب‌الله را دید، شکش انگار برطرف شد. فکر کرد بچه مچه هستیم و از این هالوهایی که هر را از پر تشخیص نمی‌دهند. ماشینش را به حرکت در آورد و رفت. از ترس همین‌جور داشتم شُر شُر عرق می‌ریختم. حبیب‌الله سریع شیشه‌های نوشابه را از زیر پیراهنش در آورد و بنزین‌ها را ریخت روی تایرها. اگر اینجا کار کسی ما را می‌دید، دیگر هیچ فیلمی نمی‌شد بازی بکنیم. بعد حبیب‌الله کبریت را در آورد و آتش زد و انداخت روی تایرها. همه‌اش گر گرفت. دودش هم حسابی به هوا رفت. دیگر نماندیم. سریع نشستیم روی دوچرخه و زدیم به چاک. پشت سرمان را هم نگاه نکردیم.

اما دود بود که خیابان را برداشته بود. برگشتی به حبیب‌الله گفتم: آخرش نگفتی. مگه قرار نبود ما بریم تظاهرات؟ پس چرا او مدیم اینجا و این کار رو کردیم؟ گفت: دلیل داشت. گفتم: چی؟ گفت: مکان تظاهرات امروز معلوم بود کجاست. برای همین مأمورها و ارتشی‌های رژیم همه توجه شون به سمت اونجا می‌ره. اما وقتی ما در این مکان مهم این لاستیک‌ها رو آتیش بزیم، اون‌ها هول برشون می‌داره. فکر می‌کنن هم‌زمان اینجا هم قراره یه تظاهرات دیگه راه بیفته. این کار برای این بود که ذهن مأمورها رو منحرف کنیم از تظاهرات اصلی. با خودم گفتم: عجب. تا مشغول فکر کردن به کار حبیب‌الله بودم، رسیدیم به جمعیت تظاهر کننده. از دوچرخه پیاده شدیم و رفتیم همراه آن‌ها و در تظاهرات اصلی شرکت کردیم.



بصیرت

(رحمان سروری)

ایستاده بودیم جایی و حبیب الله داشت برای عده‌ای از مردم در ملأ عام، اعلامیه حضرت امام را می‌خواند. خواندن اعلامیه که تمام شد، یکی از کسانی که خانه‌اش همان دور و برها بود آمد جلو و گفت: احسنت. احسنت! پس شما هم مخالف این رژیم و نظام هستید! نگاهش کردیم و گفتیم: بله. گفت: بنابراین این هر دو یک هدف و مسیر را داریم می‌رویم. بعد دستمان را گرفت و ما را کشانید گوشه‌ای و گفت: پس نیاز شد تا این را بخوانید.

نگاه کردیم و دیدیم توی دستش یک کتاب است. متوجه نشدیم اسم کتاب چیست؛ اما روی جلدش قیافه یک مردی بود که سیل پر پشت و بزرگی داشت. چون آن آقا دستش را روی جلد کتاب گذاشته بود نمی‌توانستیم چهره‌ی آن مرد سیلو را دقیق ببینیم.

من خواستم کتاب را از آن نفر بگیرم تا ببینم چیست که یکدفعه حبیب الله گفت: اینکه خسرو گل‌سرخیه! یکی از کمونیست‌ها! یک لحظه جا خوردم. نه می‌دانستم کمونیست چی چی هست و نه اسم این بنده خدا گل‌سرخیه خورده بود به گوشم. تا حبیب الله این را گفت طرف یک مقدار خودش را جمع و جور کرد. انتظار نداشت یک نوجوان پانزده شانزده ساله از این چیزها سر در بیاورد. نگاهی بهمان انداخت و گفت: شما سن و سالتون پایینه. هنوز خیلی چیزها رو نمی‌دونید. این رو بخونید تا به کم ذهنتون باز بشه. پشیمون نمی‌شید.

حبیب الله گفت: ما نیازی به این کتاب‌ها نداریم. آن مرد گفت: ولی راه و هدف ما یکیه؛ آن هم نابودی این رژیم. حبیب الله گفت: ما هر مبارزی رو قبول نداریم. آگه گوش به فرمان امام خمینی و تابع اونه، در راه ما و خط ماست و الا غیر!

طرف دیگر چیزی نگفت. فهمید طرف مقابلش خیلی بالاتر از سنش می‌فهمد و نمی‌تواند بکشاندش سمت خودش. ما رارها کرد و رفت. او مبارزه را انتخاب کرد و لو زیر هر پرچمی باشد و ما مبارزه را انتخاب کردیم فقط در زیر پرچم امام خمینی.

آن موقع‌ها کتاب‌های صادق هدایت برو بیایی داشت برای خودش. خیلی از جوان‌ها می‌رفتند سمتش و دست و پا می‌شکاندند براش. یک بار به سرم زد بروم و یکی از کتاب‌هایش را بخوانم.

حبیب الله نگذاشت. مانع شد. خودش برای اینکه بداند نوشته‌های این فرد چیست و چه جور آدمی ست، قبلاً یکی از کتاب‌هایش را خوانده بود. بهم گفت: رحمان. کتاب‌های این فرد همه‌اش گمراه کننده ست.

همونجور که خودش آدم گمراهی بود و سر آخر هم خودکشی کرد. بعد گفت: نگاه نکن به رمان‌هاش و اینکه آدم معروفیه؛ نگاه کن به تفکرش. کسی که از خدا فاصله گرفت، قلمش در خدمت شیطان میشه.

یک نفری دور و اطراف محله‌ی ما، مغازه لوله فروشی داشت. بهایی مذهب بود و سینه چاک شاه. حبیب الله خیلی از این مردک بدش می‌آمد. هر وقت می‌دیدش، صورتش کدر و تلخ می‌شد.

یکبار یکی از همسایه‌ها می‌خواست خانه‌شان را لوله کشی کند. لوله کش آمد و یک لیست خریدی به آن‌ها داد تا تهیه کنند.

آن‌ها هم خواستند بروند و وسایلِ مورد نیازشان را از مغازه‌ی آن بهایی بخرند. حبیب الله فهمید. رفت و نگذاشت. گفت: از هر کسی که می‌خواهید، خرید کنید. فقط از این بهایی نخرید. اینا مسلمون نیستند. خائن‌اند. نجس‌اند. نباید پولتون رو بریزید تو جیب این‌ها که می‌خوان چیزی از دیتون باقی نمونه. آن صاحبخانه هم که حبیب الله انگار داشت برایش خارجی صحبت می‌کرد گفت: ولمون کن بابا. بهائی مهائی چیه دیگه؟! کی حال داره بره مغازه لوله فروشی پیدا کنه؟! حبیب الله گفت: خودم. خودم میرم. طرف تعجب کرد. حبیب الله پول را از او گرفت و خودش رفت لوله‌ها را از مغازه‌ای دیگر که با ما خیلی فاصله داشت خرید. اما نگذاشت پول یک مسلمان در جیب یک اجنبی ریخته شود.



حبیب الله تقیّد زیادی به زیارت کردن امامزادگان داشت. بهم می‌گفت: رحمان. سعی کن بری حرم امام رضا. اگه نتونستی برو حضرت معصومه، اگه هم نتونستی برو حضرت شاهچراغ که فاصله‌اش با بهبهان کمتر از جاهای دیگه است. می‌گفت: اگه باز هم نتونستی این‌ها رو بری، حتماً برو زیارت امامزاده فضل و امامزاده حیدر که تو بهبهانه. خودم و خودش همیشه پنج شنبه‌ها می‌رفتیم زیارت امامزاده حیدر. بعضی موقع‌ها هم می‌رفتیم حومه‌ی شهر، قدمگاه امام رضا. جایی که وقتی امام رضا می‌خواست از مدینه برود طوس، از آنجا رد شده بود و در آنجا اقامت کرده بود. آنجا که می‌رفتیم می‌ایستادیم و دو رکعت نماز می‌خواندیم. حبیب الله می‌گفت: خوشا به حال مردم بهبهان که آن موقع اینجا بوده‌اند و امام رضا را دیده‌اند. خوشا به حال این کوه‌ها. خوشا به حال این رودخانه. خوشا به حال این زمین.



اسراف

(یکی از همسایه‌های شهید)

برای کاری رفته بودیم خانه‌ی همسایه‌مان که یک پیرزن بود. وسط خانه‌اش حوضی قرار داشت که بالایش هم شیر آبی بود.

وارد خانه که شدیم دیدیم پیرزن شیر آب را بالای حوض باز کرده و آب دارد همینطور شُر شُر می‌رود. نمی‌دانم؛ ولی شاید از نیم ساعت قبل از آمدن ما، شیر آب باز بود.

حیب الله گفت: مادر جان. چرا شیر آب رو همینجور باز کردی؟ پیرزن گفت: آب حوض کثیفه مادر. شیر رو باز کردم تا آب‌های کثیف برن و آب حوض تمیز بشه.

حیب الله گفت: اینطور تا فردا هم آب، تمیز نمی‌شه مادر. فقط اسرافه و گناه. اصل کاری کف حوضه که باید شسته بشه. بعد خودش آستین‌ها و پاچه‌های شلوار را داد بالا.

سطل را برداشت و همه‌ی آب حوض را خالی کرد. بعد رفت توی حوض و داخلش که خیلی کثیف بود را قشنگ شست و خزه‌هایی هم که در جداره‌ها رویده بودند را از بین برد.

کف حوض شد مثل یک دسته‌ی گل. بعد که همه‌ی کارها را انجام داد، شیر آب را باز کرد و حوض را هم پر از آب کرد.

گفت: مادر. روشش این بود. اونجوری فقط اسراف می‌شد و آب هدر

می‌رفت. هدر رفتن آب گناه خیلی بزرگیه. خدا همینجوری ازش نمی‌گذره.

خودم و یکی از بچه‌ها توی کوچه ایستاده بودیم و داشتیم با هم درباره تیم‌های استقلال و پیروزی جر و بحث می‌کردیم.

من پُر تیمم را می‌دادم و افتخاراتش را بر می‌شمردم و او هم پُر تیمش را می‌داد و از شاهکارهای بازیکنانش می‌گفت.

سر آخر هم بحث رفت روی مسابقه آن دو تیم که چند وقت پیشش با هم داشتند. به اینجا که رسید دیگر تنور بحث ما خیلی داغ شد.

من می‌گفتم و او می‌گفت. من جوش می‌آوردم و او جوش می‌آورد. همینجور می‌گفتم و می‌گفتم.

درست مثل همین جوان‌هایی که این روزها دست و پا می‌شکানند برای اینجور بحث‌ها.

حبیب‌الله از خانه‌اش آمد بیرون و مراد دید. متوجه شد سر چه داریم کل کل می‌کنیم. آمد جلو. جر و بحث مان را تمام کرد.

بعد هم دست مرا گرفت و با خودش برد. وسط راه بهم گفت: از من بشنو.

هیچ موقع، وقت و زندگی و عمرت رو با اینجور چیزها به اسراف نده. چ

ه این تیم بیره چه اون تیم، هیچ به تونمی‌رسه. به جای این جور چیزها سعی

کن بیشتر درس بخونی و سرت تو کتاب باشه. علم و دانشه که برات می‌مونه.



ترس

(رحمان سروری)

با تعدادی از همسایه‌ها مان رفته بودیم روستایی اطراف بهبهان. شب بود. همه دور هم جمع شده بودیم. هفتاد، هشتاد متر آن طرف تر از ما، آسیاب قدیمی بزرگی وجود داشت. یک راهرویی هم کنار آن بود که می‌رفت به سمت زیر زمین و آسیاب. آنجا به یک متروکه‌ی رعب آور بیشتر می‌ماند تا آسیاب. کسی اصلاً سمتش نمی‌رفت. آن شب نمی‌دانم چه شد که صحبت رفت روی آن آسیابِ مخوف و جن و ارواح و از این چیزها. همه ترسیده بودند. مخصوصاً که می‌گفتند پیرمردی از اهالی روستا هم که یکبار به آن آسیاب رفته، جن زده شده. تو همین حرف‌ها که همه کپ کرده بودند، یکدفعه حیب الله پا شد و گفت: من همین الان می‌خوام برم به اون آسیاب بینم چه خبره! همه با چشم‌هایی از حدقه بیرون آمده نگاهش کردند.

گفتند: چی می‌گی حیب الله؟! اونجا پر از جنّه! پر از جونوره! حیب الله گفت: نه. هیچی نیست. می‌رم و زود میام. رو کرد به من و گفت: رحمان میای؟ من هم حقیقتش خیلی ترسیده بودم اما رو نداشتم بگویم نه. با ترس و دلهره گفتم: آره میام. دو سه نفر دیگر هم الکی بلند شدند تا با ما بیایند اما هنوز چیز زیادی نرفته بودیم که آن جوان‌ها از خیر آمدن گذشتند و بر گشتند. واقعاً ترس آدم را می‌کشت. حفره‌هایی که معلوم نبود مال چه زمانی بودند و چه موجوداتی توش زندگی می‌کردند. از همانجا دو سه سنگ پرت

کردیم پایین. صدای خَشِ خَشِ مار بلند شد که میان بوته‌های روییده شده داشت می‌خزید. حبیب الله گفت: رحمان. بیا تا از راهروی این آسیاب بریم پایین. گفتم: حبیب الله بسه دیگه. دارم از ترس می‌میرم. گفت: نه. بریم پایین. ناچار رفتم. پَلَه مَلَه‌ای هم در کار نبود. چشم به زور چشم را می‌دید. حبیب الله رفت تو؛ من هم پشت سرش. همین‌جور که از آن شیب داشتیم می‌رفتیم پایین، پای من لیز خورد و بی اختیار سُر خوردم و به پاهای حبیب الله برخورد کردم. اما او تعادلش را حفظ کرد و من را گرفت. دیگر تا ملاقات حضرت عزرائیل یک قدمی فاصله داشتم. از بس ترسیده بودم! اما حبیب الله انگار نه انگار. جوری می‌رفت که انگار با اجنه قرار مدار گذاشته بود.

دلم می‌خواست همانجا تا می‌توانستم به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفتم. راهی هم نداشتم. باید با طناب حبیب الله می‌رفتم توی چاه. رفتیم پایین تر که دیگر آنجا آخرش بود. حالا دیگر ما تو عمق زمین بودیم. دیدم حبیب الله رفت سمت دریچه‌ی کوچکی که به دریچه قبر بیشتر می‌ماند تا چیز دیگری. خواست برود توی آن. یکدفعه دستش را گرفتم و گفتم: بابا این تو ماره! گوش بده. این هم صدای خَشِ خَشِ کردنش. اگر نگرفته بودمش، می‌خواست برود و سر و گوشی هم آنجا آب بدهد. با هر بدبختی بود برگرداندمش و از آن آسیاب آمدیم بیرون و رفتیم پیش اهالی محل. آنجا که رسیدیم حبیب الله به آن‌ها گفت: رفتیم تو آسیاب. تا انتهایش هم رفتیم. نه جن زده شدیم و نه بلایی سرمون اومد. همه مات و متحیر مانده بودند. بعد یکدفعه بحث را عوض کرد و گفت: انسان آگه خدا رو داشته باشه و بدونه که همه جا با اونه، از هیچ چیز نمی‌ترسه. خوب می‌دانستم که یکی از دلایلی که حبیب الله این کارها را انجام می‌داد به چه بر می‌گشت. او می‌خواست ترس را درون خود بکشد؛ برای اینکه آن را لازم داشت. در فعالیت‌ها؛ پخش اعلامیه‌ها؛ تظاهرات‌ها؛ مبارزات؛ و همه‌ی کارهایی که باید از هیچ چیز نمی‌ترسید مگر خدا.



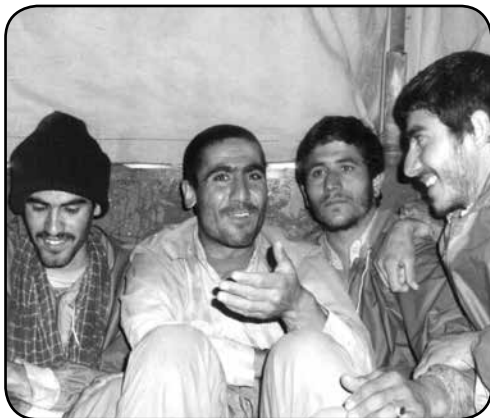
شراب خوار

(رحمان سروری)

جوانی سی و پنج ساله دور و اطرافِ خانه‌ی ما زندگی می‌کرد که اهل شراب خوردن و ولنگاری بود. اخلاق خوشی هم نداشت با زن و بچه‌هایش. جوری که خانواده‌اش دیگر بریده بودند. ماهِ محرم که می‌شد، این فرد باز دست بر نمی‌داشت از نجاستش. شرابش را می‌خورد و در همان حالِ مستی می‌آمد و توی محل سینه می‌زد. حین عزاداری هم حرکات عجیب و غریبی داشت. جوری که معلوم بود مست است. هیچ کس از اهالی محل دلِ خوشی ازش نداشت. همه منزجر بودند از اینکه او می‌آید و با آن‌ها عزاداری می‌کند. یک شب که باز آن جوانِ شراب خوار آمده بود، من دیدم حبیب الله موقع سینه زدن هی به او نگاه می‌کند. مراسم که تمام شد و همه خواستند بروند، حبیب الله رفت سمت همان شراب خوار و بهش گفت: فلانی. اگه میشه یه لحظه وایسا. باهات کار دارم. طرف مشکوکانه نگاهی کرد. فکری شد که حبیب الله چکارش دارد. من هم با خودم فکر کردم شاید حبیب الله کار شخصی با او دارد. ازش خداحافظی کردم که بروم. بهم گفت: رحمان. تو بمون. کارم که تموم شد با هم می‌ریم. بعد نگاه کرد به طرف و با مهربانی و ملاحظت گفت: فلانی. می‌خوام چند جمله باهات حرف بزنم. طرف هم توجهش بیشتر جلب شد. حبیب الله گفت: فلانی. امام حسین هزار و سیصد سال پیش با غریبی و تنهایی از مدینه خارج شد و به سمت مکه رفت. از اونجا

هم باز مظلومانه خارج شد و رفت به سمت کربلا. در اون سرزمین هم لب تشنه، بی هیچ یار و یاورى به شهادت رسید. می دونی برا چی؟ برای اینکه اسلام زنده بمونه و من و تو سمت گناه نریم. اون وقت به نظر تو درسته که ما تو مجلس این آقا بیاییم در حالی که قبلش شراب خورده باشیم؟ طرف سرش را انداخت پایین و هیچ نگفت. انگار دهانش را با سوزن دوخته بودند. حبیب الله ادامه داد: تو امشب به مجلس امام حسین اومده‌ای و برا اون سینه می‌زنی. حیف نیست اجر خودت رو با خوردن این نجاسات پایمال می‌کنی؟ حبیب الله خیلی براش حرف زد. به گمانم نیم ساعت یک ساعتی شد. همینجور که حبیب الله داشت برای او حرف می‌زد، یکدفعه آن شراب خوار زد زیر گریه. اشک‌هاش همینجور داشت می‌آمد پایین. من که حسابی شوکه شده بودم. باور نمی‌کردم. طرف تا لحظاتی پیش دهانش بوی نجاست می‌داد و مست تمام بود، و حالا داشت آنجور گریه می‌کرد. سرش را بالا گرفت و گفت: تو جای پسر من هستی. اما جورى من رو نصیحت می‌کنی که پدر به پسرش می‌کنه. بعد گفت: قسم می‌خورم از این به بعد چهار ماه شعبان، رمضان، محرم و صفر رو لب به شراب نزنم. حبیب الله گفت: تو که اینقدر غیرت و جَمّ داری که این چهار ماه شراب نخوری، ما بقی سال رو هم نخور.

به خاطر آقا سید الشهداء نخور! طرف که دید حبیب الله او را به امام حسین قسم داده، انگار زیر و رو شد. در حالی که هنوز داشت گریه می‌کرد گفت: باشه. قسم می‌خورم به حرمت امام حسین، که دیگه هیچ وقت لب به شراب نزنم. این را گفت و اشک‌هایش را پاک کرد و رفت. از آن پس هم دیگر ما ندیدیم حتی یک بار شراب بخورد. رفتارش هم با خانواده‌اش به کل تغییر کرد. زنش سر جریانی به مادرم گفته بود: نمی‌دونم شوهرم چند وقتیهِ چشم شده. اصلاً به کل یکی دیگه شده. رفتارش، اخلاقش، همه چیزش. از محرّم تا حالا. من آنجا فهمیدم حبیب الله تا چه اندازه توانسته روی آن شراب خوار تأثیر بگذارد.



توبه

(رحمان سروری)

حبیب الله از لحاظ هیکل مقداری تو پُر و تنومند و دارای شکم بود. جوری که حداقل هفت هشت سال بالاتر از سنش نشان می داد. چند وقتی بود که یک تغییرات خاصی کرده بود. شکمش رفته بود تو و حسابی لاغر و نحیف شده بود. آدم وقتی نگاهش می کرد دقیقاً متوجه ضعیف بودن و سوء تغذیه اش می شد.

یک روز که برای ناهار رفته بودم خانه شان، مادر حبیب الله هی او را صدا می زد که بیاید سر سفره بنشیند و غذا بخورد. اما او همه اش می گفت: باشه. و نمی آمد.

مادر حبیب الله رو کرد به من که سر سفره نشسته بودم و گفت: نمی دونم این بچه چند وقتیته چش شده. اصلاً غذا نمی خوره، یا خیلی کم می خوره. نمی دونم چیکار کنم. ما دیگر شروع کردیم به خوردن غذا. مقداری که گذشت حبیب الله آمد و نشست سر سفره. چند قاشقی خورد و بعد هم پا شد. یعنی دیر آمد و زود هم رفت. مادرش دیگر واقعاً شاکی شده بود. فکرش به جایی قد نمی داد. من هم نمی دانستم موضوع چیست. شب که شد باز رفتم خانه شان. دوباره همان آش شد و همان کاسه. نشست پای سفره. دو سه لقمه ای غذا خورد و بعد هم سریع از پای سفره بلند شد و رفت. من هنوز داشتم غذا می خوردم.

مادرش در حالی که نگرانی از توی صورتش می‌بارید نگاهی به من کرد و گفت: رحمان. خودت با حبیب الله صحبت کن بین چشمه خاله. بین مشکلش چیه. چرا این چند وقت غذا نمی‌خوره؟ پا شدم و رفتم دنبال حبیب الله. رفته بود و توی کوچه ایستاده بود. رفتم پیشش. رو کردم بهش و گفتم: چته حبیب الله؟ چی شده؟ چرا اینقدر لاغر شدی؟ چرا اینقدر کم غذا می‌خوری؟ تا این جملات را بهش گفتم، یکدفعه زد زیر گریه. قطرات اشک همینجور از چشمانش پایین می‌آمد و صورتش را پوشانده بود.

تعجب کردم. گفتم: چیه حبیب الله؟ چرا گریه می‌کنی؟! با همان حالت گریه و اشک گفت: رحمان. من نمی‌تونم راحت غذا بخورم در حالی که بعضی خونواده‌ها، شب نون خالی هم ندارن برا خوردن. گفتم: حبیب الله. من که تو رو می‌شناسم. تو که همیشه از پول تو جیبی ات و چیزهای دیگه ات می‌زنی و به فقرا می‌دی. پس دیگه چرا خودت رو سرزنش می‌کنی؟! گفت: رحمان. من نمی‌دونستم فلان خونواده هم تو محله، وضعیت مالی شون ضعیفه و بعضی شب‌ها گرسنه می‌خوابن. همین ندونستن کم گناهی نیست برا خودش. بعد گریه‌اش بیشتر شد و رویش را کرد سمت آسمان و مدام می‌گفت: خدایا من رو ببخش. من رو ببخش. من حق فقرا رو ادا نکردم و راحت غدام رو خوردم. من حق همسایگی رو رعایت نکردم و الا شب‌ها نباید با شکم سیر می‌خوابیدم. خدایا خودت از گناهم در گذر. قسم می‌خورم که جبران کنم.

اصلاً مانده بودم تو کار حبیب الله. او با آنکه به همه‌ی فقرای محل به هر طریقی کمک می‌کرد، اما از اینکه ندانسته بود خانواده‌ی فقیر دیگری هم هست که او اطلاع نداشته، خودش را نمی‌بخشید و به درگاه خدا توبه می‌کرد. خیلی دلم می‌خواست بدانم ماها چگونه هستیم؟!



مَحْرَم

(رحمان سروری)

توی زمان شاه رسم بود که بعضی جوان‌ها برای اینکه شب عاشورا خوابشان نبرد و بتوانند برای عزاداری کردن تا صبح بیدار باشند، می‌رفتند و سیگار می‌خریدند و می‌کشیدند. خُب، این هم رسمی بود دیگر. هزار رسم چرند و پرند بود؛ این هم رویش.

یک بار من هم به سرم زد که این کار را بکنم. رفتم و یک پاکت سیگار خریدم و یک نخ گذاشتم دم دهانم و شروع کردم به کشیدن. حیب الله بین عزادارها مرا دید. آمد جلو و گفت: این دیگه چیه که گذاشتی به دهانت؟! گفتم: سیگاره دیگه. می‌خوام تا صبح بتونم بیدار باشم و عزاداری کنم. گفت: رحمان. از تو انتظار نداشتم. آگه می‌خوای بیدار بمونی، راهش سیگار کشیدن نیست. به یاد امام حسین و حضرت زینب که باشی و با مصائب شون بسوزی، خودت دیگه خوابت نمی‌بره!

یکی از نوحه خوان‌های محله‌ی ما ترک قشقایی بود. صدای خیلی زیبا و محزونی هم داشت. این بابا هر وقت می‌خواست برای اهالی محل نوحه بخواند، به زبان و لهجه‌ی خودش می‌خواند. مردم هم با آنکه نمی‌دانستند او چه می‌گوید اما چیزی نمی‌گفتند. حرف‌شان این بود که مداح همینکه قشنگ بخواند و ما بتوانیم با آن خوب و محکم سینه بزنیم، عالی است.

حبیب الله اما نه. می گفت اصل عزاداری، فهمیدن مصائب اهل بیت و سوختن در مظلومیت آنهاست و الا هر چه مداح قشنگ بخواند و به این سبک و آن سبک بخواند، چیزی بر معرفت مان افزوده نمی شود. سر آخر آن مداح با تذکر مهربانانه‌ی حبیب الله نوحه‌هایش را از زبان محلی به فارسی تغییر داد. آنجور دیگر ما خشک و خالی سینه نمی زدیم. به مضمون اشعار هم دقت می کردیم.

یک بار رفته بودیم مجلس روضه. حبیب الله پارچ و لیوان دستش گرفته بود و داشت به جمعیت آب می داد. وسط خانه هم یک حوض بود. سخنران که سخنرانی اش تمام شد، روضه اش را شروع کرد. روضه‌ی حضرت علی اصغر. یکهو نمی دانم حبیب الله چه اش شد که دیگر نتوانست آب بدهد. همانجا لبه‌ی حوض نشست و زار زار گریه کرد.

نمی دانم. شاید چون آب توی دستش بود و به بقیه می داد و یاد حضرت علی اصغر افتاد که تشنه لب شهید شد، اینجور طاق از کف داد. آنقدر گریه کرد که حواس بعضی ها را به طرف خود کشاند. مجلس که تمام شد، گفتم: چت شد حبیب الله؟ گفت: نمی دونم. یکدفعه اختیار خودم رو از دست دادم. یاد لحظه‌ای افتادم که امام حسین، علی اصغر رو به آغوش چسبانده بود و او غرق به خون داشت دست و پا می زد...

هر وقت مریض می شدم، مثل همه‌ی مردم می رفتم سراغ دکتر و قرص و دارو. حبیب الله که می فهمید بهم می گفت: رحمان. این ها جدا. اما اصل کاری رو یادت نره. تربت آقا سیدالشهداء برای کسی که اعتقاد داشته باشه، کار ساز تر از همه‌ی دکترهاست.



قرآن حقیقی

(یکی از همکلاسی‌های شهید)

داشتیم برای امتحان فردا تمرین روان خوانی قرآن می‌کردیم. کتاب درسی قرآن آن زمان، یک کتاب کم حجم بود، زیر هر آیه یک ترجمه‌ی دست و پا شکسته نوشته شده بود. همین‌جور که داشتیم قرآن می‌خواندیم حبیب الله گفت: می‌دونی این قرآنی که ما داریم توی این کتاب می‌خونیم، قرآن اصلی و حقیقی نیست؟! گفتم: یعنی چی؟! گفت: دقت کن به آیاتش. همه‌اش گزینش شده‌اند. آیاتی که درباره‌ی مبارزه با ظلم و ستم و شهادت و حجاب و سیاست و از این‌جور چیزها باشه رو حذف می‌کنن و فقط آیاتی رو میارن که مربوط باشه به زندگی فردی و شخصی انسان. می‌خوان ما از دین و قرآن فقط همین چیزها رو بفهمیم و اسلام حقیقی و اسلام سیاسی رو نشناسیم. دوماً این ترجمه‌هایی هم که نوشته شده، ترجمه‌ی اصلی قرآن نیست! این‌ها همه‌اش معنای ظاهری قرآنه. قرآن یک معنای درونی و اصلی داره که با عمق در معانی اون و رجوع به تفسیر می‌شه فهمید. همون چیزی که کسی سمتش نمیره و این حکومت هم دلش نمی‌خواه کسی سمتش بره. صحبت‌هاش برام جالب بود. تا آن موقع کسی درباره قرآن این‌جوری برام حرف نزده بود. حسابی رفتم توی نخ حرف‌هاش. سال بعد وقتی انقلاب که به وسیله قرآن مجسم، حضرت امام خمینی و با تمسک به آیات پر عمق جهاد و شهادت و سیاست به پیروزی رسید، تازه پی بردم که حبیب الله آن موقع چه می‌گفت.



غیرت

(سیف الله جوانمردی)

عروسی یکی از اقوام مان بود. خیلی‌ها شرکت کرده بودند. بزرگ و کوچک و زن و مرد و خیلی‌های دیگر. آن موقع عروسی‌ها بی شباهت به الآن نبود. بعضی جاها پیاز داغش هم بیشتر بود از حیث بزن بکوب و اختلاط زن و مرد و رقص و آواز. توی آن عروسی حبیب الله هم حضور داشت. اما حضورش با حضور بقیه فرق داشت. او در پشت صحنه مشغول کمک کردن برای تهیه غذا و کارهای دیگر بود. اما وقتی که ساز و آواز و اینجور چیزها می‌خواست راه بیفتد، می‌رفت و تذکر می‌داد. وقتی هم قبول نمی‌کردند، دیگر نمی‌ماند. آنجا را ترک می‌کرد.

یادم هست توی همین عروسی، خانم‌ها در خانه‌ای جمع شده بودند و توی حیاطش داشتند شادی می‌کردند. رقص و آواز، آن هم بدون هیچ حجابی. نهایتش بعضی‌ها لچکی انداخته بودند روی سرشان که اگر آن هم نبود سنگین تر بود.

در خانه هم باز بود و توی محله عده‌ای از مردها و حتی بچه‌ها ایستاده بودند و داشتند به آن خانم‌ها نگاه می‌کردند. هیچ کسی سر سوزنی این کار را بد نمی‌دانست. می‌گفتند عروسی است دیگر. نیامده ایم مراسم ختم که. نمی‌دانم حبیب الله کجا بود که این مسئله را فهمید. مثل آتش گر گرفت. سراسیمه آمد و دید بازار چشم چرانی مردان و خودنمایی زنان به راه است.

یکدفعه نگاه کرد و دید چند جوانِ هرزه که هیچ نسبتی هم با خانواده‌ی عروس و داماد ندارند، رفته‌اند توی خانه‌ای که خانم‌ها هستند و از فاصله‌ی چند وجبی دارند تماشاشان می‌کنند. هیچ کس هم تذکری به آن‌ها نمی‌دهد. حتی مردهایی که ناموس شان عریان داشت آنجا می‌رقصید!

حبیب الله با عصبانیت رفت توی آن خانه. سرش را انداخت پایین که زن‌ها را نبیند. بعد هم به آن جوانک‌ها گفت: شما خجالت نمی‌کشید؟! بیاید بیرون از اینجا. اما جوانک‌ها که انگار مجلس حسابی بهشان چسبیده بود گفتند نمی‌آییم. حبیب الله دیگر معطل نکرد. رفت جلو و در حالی که چشمانش فقط زمین را می‌دید، دست آن چند جوان را گرفت و از مجلس انداختشان بیرون.

ابهت و زور بازوی حبیب الله هم آنقدر بود که آن جوان‌ها هیچ عکس العملی انجام ندادند. بعد حبیب الله دو لنگ در خانه را بست و مثل یک پاسبان ایستاد دم در. گفت: اجازه نمی‌دم هیچ مردی بره تو. خیلی‌ها آمدند و اعتراض کردند و گفتند: در رو باز کن حبیب الله. مثلاً عروسیه‌ها. حبیب الله گفت: مگه شما ناموس ندارین که می‌ایستین و به قد و قامت و بدن ناموس مردم نگاه می‌کنید؟!

چند نفری آمدند جلو و شروع کردند با حبیب الله به بحث کردن. حبیب الله باهاشان صحبت کرد و آن‌ها را قانع کرد. اما چند نفر دیگر با گاردی خاص جلو رفتند و شروع کردند به دعوی لفظی با حبیب الله. حتی خواستند دست به یقه شوند. از آن طرف چند نفری هم داشتند به حبیب الله می‌خندیدند و مسخره‌اش می‌کردند. با این وجود اما حبیب الله ذره‌ای پا پس نکشید و خودش را نباخت. محکم سر غیرتش ایستاد. غیرتی که خیلی‌ها الفبایش را هم بلد نبودند. به هر صورت بود نگذاشت کسی نگاهی به خانم‌ها بیندازد.



غیبت

(رحمان سروری)

حیبِ الله خیلی روی مسئله‌ی غیبت حساس بود. خودش که انجام نمی‌داد جدا؛ اگر هم جایی بود که کسی می‌خواست غیبت کسی را بکند، محال بود که ساکت بنشیند و نهی از منکر نکند. غیبت کردن را هم فقط این نمی‌دانست که کسی پشت سر دیگری حرفی بزند. نه. غیبت را هر چیزی می‌دانست که طرف مقابل راضی نباشد.

حتی ادا در آوردن و تقلید کردن از کسی که ماشاًلاً ماشلاً تو جامعه‌ی ما به وفور دیده می‌شود. پیرمردی بود توی محله مان که خیلی آدم با خدایی بود. جایش همیشه در مسجد بود و مانوس با دعا و نماز. این بنده‌ی خدا چون پیر بود، کمی می‌لنگید. یکبار که چند نفری از بچه‌ها دور هم بودیم و آن بابا آمد و رد شد، یکی از بچه‌های تُخس محله بلند شد و شروع کرد به تقلید کردن از نحوه‌ی راه رفتن آن پیرمرد و همه را خندانند. حیبِ الله بلند شد و گفت: فلانی. به جای غیبت کردن اون پیرمرد، بیا غیبت من رو بکن. تو با در آوردن ادای اون پیرمرد و مسخره کردنش، داری خدا رو مسخره می‌کنی. چون آبروی مؤمن از کعبه هم بالاتره.

طرف هیچ نگفت. فکر می‌کرد یک هنرنمایی در تقلید می‌کند و به به چه چه همه را در می‌آورد و همه را می‌خندانند. فکرش را نمی‌کرد کسی اینجور با او برخورد بکند.

یکبار هم توی مدرسه، قبل از اینکه معلم توی کلاس بیاید، یکی از بچه‌ها رفته بود پای تابلو و داشت ادای معلم را در می‌آورد که چه جور - معذرت می‌خواهم - آبِ بینی‌اش را می‌کشد بالا و... همه هم داشتند می‌خندیدند. حبیب الله یکدفعه بلند شد و به آن دانش آموز گفت: غیبت بالاترین گناهه. غیبت نکن!

بعد هم آن حدیث منتسب به امیرالمؤمنین را خواند: مَنْ عَلَّمَنِي حَرْفًا فَقَدْ صَيَّرَنِي عَبْدًا.^۱ به عربی هم خواند. طرف دیگر کلامش را قطع کرد. نشست سر جایش.

یکی از بچه‌ها آمد پیش حبیب الله و برای اینکه خود شیرینی کند گفت: حبیب الله. دیروز فلانی داشت پشت سر تو حرف می‌زد. این را می‌گفت و آن را می‌گفت و چه و چه.

خلاصه یک مشت درِ وری را پشت سر هم ردیف کرد که آن نفر درباره حبیب الله زده بود. علی القاعده باید حبیب الله خیلی ناراحت می‌شد و از آن نفر تشکر می‌کرد که در جریان قرار داده اش. اما یکدفعه حبیب الله اخم کرد توی صورتش و گفت: فلانی آگه پشت سر من این حرف‌ها رو زده، تو چرا داری خبر چینی می‌کنی و اسم اون طرف رو پیش من میاری و می‌گی چه گفته؟ می‌خوای رابطه‌ی ما دو تا رو بیشتر به هم بزنی؟! عوض اینا سعی کن کاری کنی که رابطه دو نفر رو به هم جوش بزنی نه با سخن چینی رابطه‌ها رو بیشتر خراب کنی.

۱- هر کس به من یک حرف بیاموزد، مرا بنده‌ی خود کرده است.



تذکر

(رحمان سروری)

شب تاسوعا بود. عزاداران محلّ مان بعد از مقداری سوگواری کردن در محله، دسته‌هاشان را راه‌انداختند و سینه زنان رفتند توی خیابان‌ها. خیلی هم جمعیت آمده بود. من و حبیب الله مقداری در مکان عزاداری محلّ مان ماندیم تا بعضی وسایل مثل میکروفن و بلندگو و چیزهای دیگر را جمع کنیم و بعد حرکت کنیم و برویم. همه‌ی کارها را که انجام دادیم، سریع راه افتادیم تا به دسته‌های عزاداری محله مان برسیم. وارد خیابانی خلوت شدیم. همینجور که داشتیم می‌رفتیم، از آخر خیابان چند جوان را دیدیم که دارند به سمت ما می‌آیند. دست‌هاشان توی جیب شان بود و داشتند می‌خندیدند. ما هم همینجور مسیرمان را ادامه دادیم و به آن‌ها نزدیک شدیم. به نزدیکی‌های آن‌ها که رسیدیم، متوجه شدیم یکی از آن جوان‌ها انگار دارد شعری را می‌خواند. حبیب الله حواسش رفت سمت او. جوان‌ها که جلوتر آمدند، ناخودآگاه آن آهنگ و آن شعری که آن فرد داشت می‌خواند، به گوش مان خورد. دیدیم شعری که آن جوانک دارد می‌خواند، از اشعار نوحه‌های ماه محرم است؛ اما آهنگش آهنگ ترانه است. به عبارتی آن جوانک، آهنگ یکی از ترانه‌های مبتذل را گذاشته بود روی شعرهای مداحی و داشت آن را می‌خواند. آن آهنگ هم مربوط بود به ترانه‌ی خانم فاسدی به نام افسر شهیدی. حبیب الله تا این صحنه را دید و آن شعرها به گوشش خورد، خیلی ناراحت شد. تا آن

موقع ندیده بود کسی آهنگ مبتدلی را بگذارد روی اشعار مذهبی. آن جوان‌ها هم در حالی که خوش و خندان بودند از کنارمان گذشتند و رفتند. حبیب الله یکدفعه ایستاد و سرش را برگرداند و آن جوان‌ها را صدا زد. همه شان برگشتند. حبیب الله رو کرد به همان جوانک و علی رغم اینکه ناراحتی توی صورتش موج می‌زد، بالحنی آرام و ملایم گفت: ببخشید آقا. عرضی داشتم خدمتون. طرف هم پرسشگرانه نگاهی کرد و گفت: بفرما. بهش می‌آمد آدم دو دو تا چهار تایی باشد. حبیب الله گفت: امشب شب تاسوعاست. شب آقا ابالفضل. خدا می‌دونه امشب حتی یک قطره اشک ریختن و یک لحظه سینه زدن برای آقا ابالفضل چقدر ثواب داره. تو همچین شبی آدم باید سعی بکنه حتی لبخند هم نزنه و ورد زبونش فقط ذکر امام حسین و اهل بیتش باشه. اونوقت به نظر شما آیا درسته که ما آهنگ ترانه‌ی یه خانم فاسد و هرزه رو روی اشعاری که درباره امام حسین گفته شده بذاریم و برا خودمون بخونیم؟! آیا اینجوری شأن نوحه‌ی امام حسین پایین نیماهد؟! طرف یک لحظه زبانش بند آمد. چیزی نگفت. چند لحظه‌ای که گذشت سرش را تکان داد و گفت: بله. حق با شماست. من به کارم دقت نکرده بودم. انشاءالله امام حسین خودش ببخشه. بعد از حبیب الله تشکر کرد و خودش و دوستانش خداحافظی کردند و رفتند. ما هم سریع راه افتادیم تا به مراسم عزاداری آقا قمر بنی‌هاشم برسیم و عرض ادب بکنیم.



روضه

(سیف الله جوانمردی)

ماه محرم بود. یک روحانی از خارج شهر آمده بود و شب‌ها توی مسجد سخنرانی می‌کرد و روضه می‌خواند. یک شب حبیب الله بهم گفت: داداش. لباس‌ها رو بپوش که بریم مجلس امام حسین. من هم که از خدایم بود با حبیب الله جایی بروم گفتم: باشه. سریع لباس‌هام را پوشیدم و با حبیب الله راه افتادم و رفتیم سمت مسجد. با اینکه سن و سالم زیاد نبود و چیزی از سخنرانی نمی‌فهمیدم، اما حبیب الله مرا با خودش می‌برد توی این مجالس تا شا کله‌ام با این چیزها شکل بگیرد. وقتی که رسیدیم توی مسجد، مجلس شروع شده بود. من همان آخرهای مجلس نشستم و خودم را به بازی و سرگرمی مشغول کردم. اما حبیب الله جلو رفت و نشست صف‌های اول و تکیه داد به یکی از ستون‌های شبستان. من با اینکه سرم توی کار خودم بود اما کمی هم حواسم به مجلس بود. مقداری که گذشت، سخنران روضه را شروع کرد. روضه‌ی اسیری امام سجاد علیه السلام و حضرت زینب. همان چیزی که حبیب الله بسیار آن را دوست داشت. مجلس هم شلوغ بود. عده‌ای سر به زانویشان گذاشته بودند و عده‌ای آرام آرام داشتند گریه می‌کردند. حبیب الله هم داشت همین‌جور اشک می‌ریخت. اما از سرخی صورتش معلوم بود حسابی دارد می‌گرید و از درون می‌سوزد. لحظه به لحظه که سخنران وارد مقفل می‌شد، چهره حبیب الله برافروخته تر می‌شد و بیقراری‌اش بیشتر. معلوم

بود که انگار همه‌ی صحنه‌های روضه دارد از جلوی چشمانش رد می‌شود. صدای گریه حبیبِ الله آنقدر در مجلس زیاد شده بود که توجه خیلی‌ها و حتی سخنران را به خود جلب کرد. همه داشتند نگاهش می‌کردند. یکدفعه از شدت سوزِ مصیبت، چشم‌های حبیبِ الله بسته شد و از حال رفت! چند نفری از مستمعین او را دیدند. بلند شدند و رفتند آب آوردند و به صورتش زدند تا بالاخره چشمانش را باز کرد. واقعاً کمتر کسی می‌توانست در روضه‌ها حس و حالِ حبیبِ الله را بفهمد. مخصوصاً هنگامی که نام امام سجاد و حضرت زینب و روضه‌ی اسیری‌شان را می‌شنید. آن وقت بود که دیگر عنان از کف می‌داد و بی‌طاقت می‌شد.



زمزمه‌های شهادت

(رحمان سروری-فضل الله صالحیان-

اسدالله همنشین-خانواده شهید-

احمد ایزدیار)

حیب الله همیشه محاسنش را بزرگ نگه می‌داشت. ریشش به طلبه‌ها و روحانی‌ها بیشتر شباهت داشت تا جوانی که حتی اهل مذهب و دین هم باشد. من و خانواده‌اش و دیگران مرتب بهش گیر می‌دادیم که این چه کاریه حیب الله؟ چرا اینقدر ریشت رو بزرگ می‌ذاری؟ می‌گفت: این را برای یک روزی لازم دارم. می‌گفتیم: چه روزی؟ می‌گفت: روزی که شهید بشوم و محاسنم را به خونم رنگین کنم. آن موقع من و خانواده‌اش و هیچ کس دیگری نمی‌فهمید او چه می‌گوید. واژه‌ی شهید هنوز برای ماها گنگ و مبهم بود. اما او داشت آرزویش را می‌کرد و برای آن برنامه ریزی می‌کرد.

داختم از توی خیابان و از کنار پارکی عبور می‌کردم. خودم تنها بودم. همینجور توی پارک نگاهی انداختم. خلوت بود. یکدفعه دیدم نوجوانی گوشه‌ای نشسته و دارد گریه می‌کند. کنجکاو شدم. گفتم این بچه چرا دارد گریه می‌کند! جوری که مرا نبیند، آرام رفتم سویش. دیدم دارد با خدا مناجات می‌کند. تا آن موقع ندیده بودم کسی اینجور با خدا راز و نیاز کند. گوش‌هایم را تیز کردم بینم چه می‌گوید. شنیدم که به خدا می‌گفت: خدایا. شهادت را نصیب کن! مرا در خونم بغلتان! تعجب سراپای وجودم را فرا گرفت. نمی‌دانستم آن نوجوان کیست. فقط چهره‌اش را توانستم بینم. چند

روز بعد عکسش را دیدم. پایانش نوشته بود: شهید حبیب الله جوانمردی... تازه سرّ راز و نیازهای آن شبش را فهمیدم. دعایش چه سریع مستجاب شده بود!

خودم و تعدادی از بچه‌ها کنار هم نشسته بودیم. بیستم، بیست و یکم مرداد بود. حبیب الله آمد پیشمان. حال عجیبی پیدا کرده بود. انگار الهامی بهش شده بود. رو کرد بهمان. با حالت خاصی گفت: من سه روز دیگر به شهادت می‌رسم! این را گفت و رفت. هیچ کس از حرفش چیزی متوجه نشد. بعضی‌ها هم خندیدند. سه روز بعدش به شهادت رسید. دقیقاً سه روز بعد!

حبیب الله علاقه‌ی بسیار زیادی به ائمه‌ی اطهار علیهم السلام داشت. و در میان ائمه‌ی اطهار علاقه‌ی خاصی به امام سجاد و حضرت زینب داشت. ماه رمضان ۵۷، آخرین سحری که زنده بود، همه‌اش درباره‌ی امام سجاد و حضرت زینب و روز عاشورا حرف می‌زد. می‌گفت: آن‌ها که رفتند کار حسینی کردند و آن‌ها که ماندند باید کار زینبی بکنند و الا یزیدی‌اند! می‌گفت: اگر امام سجاد و حضرت زینب نبودند، عاشورا هم نبود. می‌گفت: راه ما راه امام حسین است و مسیر ما مسیر عاشورا و شهادت.

شب آخر عمر حبیب الله بود. شبی که فرداش به شهادت رسید. تعدادی از بچه‌های محل توی بلوار نشسته بودیم. حبیب الله آمد سمت مان. آن شب عجیب‌ترین حالاتی داشت که تا به حال دیده بودیم. بهمان که رسید مشغول صحبت با هم شدیم. یکدفعه بین حرف‌هایش بهمان گفت: من آرزو دارم مثل اصحاب سیدالشهداء بشوم! دوست دارم همچون یاران امام حسین، جانم را فدای مولایم بکنم. انگار می‌دانست شب عاشورایش است و فردا روز عاشورایش!



روزِ آخر

(رحمان سروری)

صبح زود بود. در خانه داشت محکم کوبیده می شد. رفتم و در را باز کردم. حبیب الله بود. گفت: راه بیفت که بریم. گفتم: کجا؟ گفت: تظاهرات. گفتم: الآن؟! حالا که خیلی زوده. گفت: معطل نکن. خیلی کار داریم. بیست و سوم مرداد ۵۷ بود. مصادف با نهم رمضان. درست وسط تابستان. آن هم تابستان خوزستان. حبیب الله آن روز خیلی بی تاب و بیقرار بود. بیقرار تر از هر زمانی که دیده بودم. همان روز مثل دفعات قبل بهم گفت: من باید محاسنم رو با خونم سرخ کنم. اما این بار عجیب تر از همیشه گفت. از خانه آمدم بیرون و با هم رفتیم سر فلکه ای که نزدیک محله مان بودو الآن بهش می گویند چهار راه شهید مراحل. کم کم افرادی از این طرف و آن طرف آمدند و سر فلکه ایستادند. فهمیدیم آن ها هم برای تظاهرات آمده اند. در حالی که پنجاه شصت نفری شده بودیم، شعار گویان حرکت کردیم به سمت میدان اصلی شهر که الآن به نام خود حبیب الله است. آنجا تعداد زیاد دیگری از مردم جمع شده بودند. توی آن فلکه، مجسمه ی عقاب بزرگی نصب بود. حبیب الله در حالی که بلندگوی دستی در دستش بود رفت و با هنرمندی خاصی، روی عقاب ایستاد. بعد از توی بلندگو شروع کرد به شعار دادن مرگ بر شاه و مرگ بر حکومت پهلوی و پایین که آمد، شصت هفتاد تایی عکس شاه را از جیبش در آورد و همه شان را آتش زد. جمعیت

هم تقریباً دو بیست و پنجاه نفری بود. یک بانکی آنجا روی فلکه بود که زیاد هم بزرگ نبود. یکدفعه مردم به سمت آن بانک سنگ انداختند و شیشه‌هایش را شکستند. کسی هم توی آن نبود. بعد حبیب الله و هر کس دیگری که کوکتل مولوتف داشت، کوکتل‌هایشان را توی بانک انداختند. لحظاتی بعد بانک شد پر از دود و آتش. همان موقع مأموران رژیم از چند خیابانی که به فلکه منتهی می‌شد به سویمان آمدند. فقط یک خیابان بود که خالی از مأمور بود. ناچار رفتیم توی آن که می‌رسید به سینما و فلکه‌ی بانک ملی. نرسیده به فلکه، من و حبیب الله و بیست نفری رفتیم توی کوچه‌ای که سینما در آن بود. وارد سینما شدیم و در آن خانه‌ی شیطانی را شکاندیم و خیلی از صندلی‌های سالن را شکاندیم. جوری که دست حبیب الله زخمی شد. بعد از سینما آمدیم بیرون و رفتیم قاتی مردم. اینجا دیگر چهارصد پانصد نفری شده بودیم. مأموران هم از پشت سر و جاهای دیگر به دنبال ما می‌آمدند و تعقیب ما می‌کردند. به فلکه که رسیدیم، دیگر درگیری بین مأموران و مردم آغاز شد. باتوم و تیر هوایی و ... یکدفعه دیدیم دو مأمور به دنبال من و حبیب الله آمدند. انگار که نشان ما کرده بودند. و الا به جز ما پانصد نفر دیگری هم بودند. من و حبیب الله از توی کوچه پس کوچه‌ها فرار کردیم. حدسم این بود که چون قبلاً توسط ساواک شناسایی شده بودیم و عکس‌ها ما را داشتند، ما را شناخته بودند و برای همین آمدند در تعقیب ما. آن‌ها می‌دویدند و ما هم یک نفس فرار می‌کردیم. می‌توانم بگویم یکی دو کیلومتری بدون ثانیه‌ای ایستادنی دویدیم. اگر سرعت ما کم بود چه بسا به راحتی می‌توانستند با تیر ما را بزنند. همینطور شتابان و لرزان در آن هوای داغ و با زبان روزه داشتیم می‌دویدیم تا رسیدیم به نزدیکی‌های سپاه فعلی. آنجا کوچه‌ای بود که پیچیدیم توش. در خانه‌ای باز بود. سریع رفتیم توش. نمی‌دانستیم خانه‌ی کیست. یک لحظه یکی از هم محله‌ای‌ها ما را دیدیم. آنجا خانه‌ی خواهرش

بود. رو کرد بهمان و گفت: ها حبیب الله. شما کجا اینجا کجا؟! چی شده؟! ماجرا را از سیر تا پیاز برایش تعریف کردیم. رنگ و رومان را که دید فکر کرد الآن است که از شدت تشنگی از حال برویم. گفت: بنابر براتون آب بیارم. دارین می میرین! حبیب الله گفت: نه. روزه ام. آن فرد گفت: می دونم روزه ای. ولی الآن غش می کنی! من که خودم دیگر داشتم بیهوش می شدم. گفتم: دیگه نایی برات نمونده حبیب الله. بخور. هر چه کردم نخورد. اما من خوردم. واقعاً دیگر نمی توانستم دوام بیاورم. آن هم محله ای مان گفت: بیاید بالا لااقل استراحتی بکنید. رفتیم توی اتاقی. نمی گویم حبیب الله دراز کشید. اصلاً افتاد! از خستگی و تشنگی انگار بیهوش شد و به حالت اغماء رفت. من هم همینجور دراز کشیدم. نیم ساعتی که گذشت حبیب الله بلند شد. گفت: ساعت چنده؟ آن هم محله ای مان گفت: بخواب حبیب الله. می خوام آب بیارم؟ حبیب الله باز هم گفت: نه. باید بریم. آن دوست مان گفت: من می رم تو محله و سر و گوشی آب می دم. ممکنه مأمورها به دنبالتون اومده باشن. رفت و مقداری بعد برگشت و گفت: کسی نبود. ولی بهتره بمونید. مقداری غذا آورد و من خوردم و باز هم حبیب الله چیزی نخورد. دیگر ساعت دو ظهر شده بود. رفتیم سمت خانه مان تا نماز بخوانیم و دوباره برویم برای تظاهرات. برای تظاهرات بزرگ بعد از ظهر که توانست حبیب الله را به آرزویش برساند. یکی دو ساعتی که خانه ماندم رفتم دنبال حبیب الله. در خانه شان را زدم. مادرش در را باز کرد. گفتم: حبیب الله. گفت: رفت تظاهرات. گفتم: قرار بود با هم بریم. گفت: پسر خاله اش نورالله مقداری پیش آمد دنبالش و بعد هر دو نشستند روی دو چرخه و با عجله رفتند تظاهرات. دیگر نماندم. سریع رفتم تا خودم را به حبیب الله و راهپیمایی برسانم.



ساعات آخر

(نورالله کیوان)

ساعت تقریباً سه چهار بعد از ظهر بود. با دو چرخه رفته بودم میدان اصلی شهر. می خواستم ببینم چه خبر است. آنجا که رسیدم دیدم جمعیت زیادی آمده و خیابان مملو از مردم و تظاهر کنندگان است. چون صبح آن روز تظاهرات خیلی بزرگی صورت گرفته بود، مأموران مدام داشتند به مردم توی بلندگو هشدار می دادند که: متفرق شوید. بروید خانه هایتان. امروز دستور شلیک داریم! این ها را که دیدم و شنیدم، سریع رفتم خانه ی حبیب الله. در زدم. در را باز کردند. گفتم: حبیب الله. گفتند: از صبح تا ظهر تظاهرات بوده. وقتی او مدی نیم ساعتی خوابید. از بس تشنگی بهش فشار آورده، رفته توی حمام یه دوش بگیره. رفتم توی حیاط شان. به مادرش که خاله ام بود و بقیه گفتم در شهر چه خبر است و چه شده. حبیب الله از پشت در حمام صدایم را شنید. گفت: چی شده نورالله؟ جریان را بهش گفتم. گفت: یه لحظه وایسا که او مدم بیرون. الان با هم می ریم. هنوز چند دقیقه نشده بود که با عجله از حمام آمد بیرون. قرار بود بعد از ظهرش با رحمان سروری برود. اما تا فهمید تظاهرات شروع شده نتوانست لحظه ای صبر بکند. سریع با دو چرخه حرکت کردیم و رفتیم. او جلو نشست و من هم رکاب می زدم. بدجور بی تاب و بیقرار شده بود. کاش می دانستم این ساعت ها و لحظات آخر است که با او هستم. کاش می دانستم دیگر او را نمی بینم. کمی که رفتیم گفت: نورالله بیا

پایین. تو آروم می‌رونی. من نشستم جلو و او رکاب زد. چنان رکاب می‌زد که انگار کسی در تعقیبش باشد. به نزدیکی‌های فلکه‌ی محل تظاهراتکه رسیدیم، متوجه شدیم که مردم حرکت کرده‌اند به سمت خیابانی که مسجد امام جعفر صادق در آن بود. با دوچرخه در کوچه پس کوچه‌ها زدیم تا خودمان را رساندیم به جمعیت تظاهرکننده. تا صدای تظاهرکننده‌ها به گوش حبیب‌الله خورد، عینهو مرغی که از قفس آزادش کنند از دوچرخه پرید پایین و دوید و رفت سمت جمعیت. من هم دوچرخه را دم مغازه‌ای گذاشتم و دنبالش رفتم. اما چون لحظاتی از حبیب‌الله عقب ماندم، دیگر من و او از هم جدا شدیم. مردم تمامیکوچه پس کوچه‌های منتهی به خیابان را پُر کرده بودند و تعدادی هم آمده بودند توی پیاده‌رو و آنجا شعار می‌دادند. از هر طرف فریاد مرگ بر شاه بلند شده بود و همسایه‌ها هم در خانه‌هایشان را باز گذاشته بودند تا اگر کسی خواست فرار کند، به آنجا پناهنده شود. جمعیت تقریباً هزار نفری بود. مأموران رژیم رو به روی مان ایستاده بودند و اسلحه‌هاشان هر آن آماده‌ی شلیک بود. شعارها لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. ساعت حدوداً پنج بود. توی دلم آشوب و بلوا به پا بود. هر آن می‌گفتم الآن حادثه‌ای رخ می‌دهد...



اولین شهید

(رحمان سروری)

از خانه‌ی حبیب الله سریع به سمت محل تظاهرات آمدم. مردم داشتند همگی شعار می‌دادند و لحظه‌ای آرام و قرار نداشتند. از چندین ماه قبل، رئیس شهربانی شهر عوض شده بود. چون اعتراض‌ها و شورش‌ها در بهبهان خیلی بالا گرفته بود، یک نفری به نام سرهنگ امیری را فرستاده بودند بهبهان که هیچ فرقی با یک حیوان درنده نداشت. من خودم شاهد بودم که یکبار وقتی یک بچه‌ی انقلابی دستگیر شده را پیشش آوردند، با دندان گوش‌هایش را گرفت و از زمین بلندش کرد؛ جوری که تکه‌ای از گوشش کنده شد! حالا این فرد مأمور سرکوب تظاهرات‌های بهبهان بود. آن روز یک اتوبوس، گروه ضربت هم اعزام شده بود به بهبهان. به محل تظاهرات که رسیدم، حبیب الله را دیدم. رفتم و از بین جمعیت کشاندمش کناری و گفتم: حبیب الله تو چرا رفتی و منتظر نموندی؟ گفت: پسر خاله‌ام که او مددنبالم و گفت تظاهراته، دیگه هوش و حواسم رفت. سریع او مدم اینجا. رفتیم صف اول توی پیاده رو کنار کوچه‌ای، و مشغول شدیم به شعار دادن و مرگ بر شاه گفتن. مأمورها هم مرتب در بلندگوی دستی می‌گفتند: متفرق شوید. امروز دستور تیر داریم. بروید! نگاه کردم توی صورت حبیب الله. ذره‌ای احساس ترس و اضطراب توی صورتش وجود نداشت. لحظاتی بعد جیبی از فلکه‌ی روبه روی مان به سمت مسجد امام جعفر صادق آمد. فاصله‌ی ما با مأموران پنجاه شصت

متری می‌شد. در جیب که باز شد، سرهنگ امیری از آن پیاده شد. حالا او درست رو به روی در مسجد قرار گرفته بود. به محض پیاده شدن، با حالتی خشمگین کلتش را در آورد و بلندگوی مسجد را نشانه رفت و با تیر به آن زد! تا این بی حرمتی را به مسجد کرد، یکدفعه جمعیت مثل آتشی که بنزین رویش ریخته باشند شدند. فریاد مرگ بر شاه، بلندتر شد و همه شروع کردند به سنگ انداختن سمت مأمورها. سرهنگ امیری که نه خدا را می‌شناخت و نه پیامبر، دستور داد عده‌ای مأمور که در پلیدی همانند خودش بودند، به مسجد حمله کنند. می‌خواست نمک بریزد روی زخم مردم. تعدادی از مأمورها مغول وار در مسجد را شکستند و به داخل هجوم بردند. از اینجا به بعدش را عذر می‌خواهم که تعریف می‌کنم؛ اما این‌ها را باید گفت تا در تاریخ بماند. لحظاتی بعد مأمورها از مسجد آمدند بیرون و در حالی که توی دستشان قرآن و مفاتیح بود، همه‌اش را ریختند بیرون! بعد یکی شان قرآن را گذاشت کنار لوله‌ی تفنگش و تیری به آن زد! یکی دیگر هم فندکی را از جیبش در آورد و جلوی چشم همه قرآن را آتش زد! این صحنه‌ها دیگر هیچ اختیاری برای کسی نگذاشته بود و من می‌دیدم که حبیب الله همچون پروانه‌ای که در آتش باشد دارد همینجور بال بال می‌زند و می‌سوزد. دیدن این صحنه‌ها برای حبیب الله دشوار تر از هزار بار کشته شدن و قطعه قطعه شدن بود. با تمام وجود فریاد زد: بی مذهب‌ها. شما اگر با ما دشمن هستید، چه کار دارید به کتاب خدا؟! بزنید به سینه‌های ما. سینه‌ی ما آماده‌ی گلوله‌های شماست! وضعیت خطرناکی شده بود. مأمورها پشت سر هم تیر هوایی شلیک می‌کردند. حبیب الله رفته بود جلوتر و مدام فریاد می‌زد و شعار می‌داد. رفتم جلو و دست حبیب الله را گرفتم و کشاندمش عقب. گفتم: حبیب الله بیا عقب. بیا که خیلی خطرناکه! بهم تشر زد و گفت: مگه نمی‌بینی دارن قرآن رو آتیش می‌زنن و حرمت مسجد رو می‌شکونن؟! بعد از توی پیراهنش سنگ در

آورد و انداخت سمت سرهنگ امیری و مأمورها. سمت ما حبیب الله جلوتر از همه بود و سمت مأمورها، پاسبانی که از چشم‌هایش شرارت می‌بارید. هم او حبیب الله و من را می‌شناخت و هم منو حبیب الله او را. آن پاسبان صدایش را آورد بالا و فریاد زد: حبیب الله. از اینجا برو. دلت به حال خودت بسوزه. برو! اما حبیب الله همچنان ایستاده بود و پا پس نمی‌گذاشت. سنگی را به سوی مأمورها پرتاب کرد. پاسبان نشست و حبیب الله را که نبش کوچه ایستاده بود نشانه گرفت. حبیب الله سنگ بعدی را پرتاب کرد. پاسبان انگشتش را روی ماشه برد. حبیب الله دستش را آورد بالا که سنگ بعدی را بزند که پاسبان به سوی حبیب الله شلیک کرد و تیر بر سفیدی رانش نشست و افتاد توی بغل من. ولوله شد بین مردم. همه جمع شدند دور حبیب الله. خون از ران پایش همینجور داشت می‌زد بیرون. هول شده بودم! نمی‌دانستم چه کنم. مردم هم همینجور در حال شعار دادن بودند و مأموران هم که وحشی تر شده بودند تیر هوایی شلیک می‌کردند. دختر نوجوانی که توی راهپیمایی شرکت کرده بود، سریع خودش را به ما رساند و چادرش را به ما داد تا آن را به ران حبیب الله که به شدت زخمی شده بود ببندیم. با این وجود خون همینجور داشت خارج می‌شد. دستانم پر از خون شده بود. همانطور دستانم را به دیوار کوچه زدم که نقش یک دست خونین بر دیوار حک شد. تشنگی دیگر رمق و وجودی برای حبیب الله باقی نگذاشته بود. روزه بود. از صبح تا ظهرش در آن گرمای امان برنده در تظاهرات بود و تعقیب و گریز. حالا هم داشت خون همینجور از او خارج می‌شد. دستانش را به خودش زد و به ریشش مالید و بریده بریده گفت: رحمان... رحمان... بهت نگفتم... یه روزی... یه روزی... محاسنم... رو به خونم... آغشته می‌کنم...؟! در حالی که هول و ولا در جانم چنگ انداخته بود، گفتم: چیزی نشده حبیب الله. الآن می‌ریم بیمارستان خوب می‌شی. بی رمق نگاهم کرد و گفت: نه رحمان... دارم به... آرزوم می‌رسم...

مطمئن باش... مطمئن باش شهید می‌شم... یکی رفت و مقداری آب برایش آورد تا بخورد. چون دیگر داشت از تشنگی جان می‌داد! چند نفر دیگری آرام گفتند: آبش ندهید که خون بیشتری از او می‌رود. اما خودش سرش را بالا آورد و نگاهی به آب کرد و گفت: نه. من روزه ام! یکی دو تای دیگر گفتند: بخور. گفت: نه. می‌خواهم مثل امام حسین، تشنه جان بدهم. کسی نمی‌دانست آن موقع برای غریبی امام حسین گریه کند یا حال و روز حبیب الله را در یابد. رو کردم به حبیب الله و در حالی که دلم شکسته بود گفتم: حبیب الله. من یک سال خودم را در مدرسه مردود کردم تا تو به من برسی. اما اگر تو از من جلو بزنی دیگر هیچ وقت نمی‌توانم به تو برسم! همان حین چند نفری رفتند و وانتی را آوردند و ما حبیب الله را بلند کردیم و توی وانت گذاشتیم. جمعیت هم به خاطر تیرهای هوایی که مأموران شلیک می‌کردند، داشت به هر سویی می‌دوید. تمام لباسم خون آلود شده بود. ماشین سریع شروع کرد به حرکت کردن و رفتن به سوی بیمارستان. حبیب الله را در حالی که به صورت نشسته بود، توی بغل گرفته بودم و هی دلداری اش می‌دادم. اما او انگار حواسش جایی دیگر بود. چشم‌هایش هی بسته می‌شد و باز می‌شد و زیر لب چیزهایی را می‌گفت. نمی‌دانم. شاید داشت شهادتین را می‌گفت. در عین حال اما آرامش خیلی خاصی داشت. او را به بیمارستان رساندیم. نیم ساعتی حبیب الله همین‌جور در وانت بود و داشت از پایش خون می‌آمد و ما به دلیلی که گفتنی نیست، نمی‌توانستیم او را در بیمارستان بستری کنیم. تا اینکه پرستاران بیمارستان آمدند و او را با برانکارد بردند و ما دیگر او را ندیدیم. حبیب الله را بردند اتاق عمل. اما در آنجا چه شد، رسیدگی شد یا نشد، یا هر چیز دیگری، نمی‌خواهم درباره‌اش صحبت کنم! دلم مثل سیر و سرکه داشت می‌جوشید. از بیمارستان زدم بیرون. ندانستم چرا و چه جور رفتم سمت محل. انگار پاهایم به اختیار خودم نبود. اصلاً دیگر نمی‌دانستم کی هستم و کجا

هستم. به خانه که رسیدم، در زدم. مادرم در را باز کرد. تا لباس‌های خونینم را دید پس رفت. من هم همین‌جور داشتم گریه می‌کردم و ضیغه می‌زدم. ماجرا را برای مادرم تعریف کردم. شوکه شد. گفت: حبیب الله را با تیر زده‌اند؟! وجودش زیر و رو شد. لباس‌هایم را عوض کردم و همین‌جور توی دالان خانه مان نشستم و داشتم گریه می‌کردم. یک‌دفعه صدایی از بیرون منزل به گوشم خورد. در حالی که چشم‌هام سرخ بود از خانه آمدم بیرون. دیدم یک نفر با دوچرخه آمده تو محل و خیلی دستپاچه است. تعدادی از همسایه‌ها هم توی کوچه بودند. آن فرد با حالت مضطرب گفت: یک نفر گلوله خورده که مال همین اطرافه. تا چشمش به من خورد بهم اشاره کرد و بلند گفت: آهان. همیشه با این می‌بینمش! آنجا دیگر بغض من شکست و نتوانستم تحمل کنم. از ته دل زدم زیر گریه. مادر حبیب الله دیگر مُرده بود از دلهره. آمد سمتم و گفت: حبیب الله چی شده؟! حبیب الله چی شده رحمان؟! ناچار شدم و گفتم حبیب الله تیر خورده. مادر حبیب الله بنده‌ی خدا دیگر آرام و قراری برایش نماند. در حالی که چشم‌های همه پر از اشک بود سریع رفتیم بیمارستان. آنجا توی محوطه و پشت اتاق عمل ایستادیم تا خبری بشود. ساعتی بعد یکی از پزشکان که آدم درست و با خدایی بود و ماجرای حبیب الله را می‌دانست، با همان لباس پزشکی‌اش آمد جلو. سریع دویدیم و رفتیم سمتش. گفتیم: چی شد؟! سرش را انداخت پایین و گفت: حبیب الله را شهید کردند...



دفن

(جعفر کیوان، پسر خاله شهید)

حبیب الله که بعد از ظهر به شهادت رسید، رفتیم بیمارستان که جنازه را تحویل بگیریم. گفتند: فردا صبح بیاید برای تحویل جنازه. برگشتیم خانه و فردا صبحش با پدر و مادر حبیب الله و تعدادی از همسایه‌ها و اهالی محل رفتیم بیمارستان. گفتند: جنازه را دیشب بردند! گفتیم: چی؟! گفتند: دیشب تعدادی آمدند و جنازه را با خودشان بردند. پایچ شان شدیم که کی‌ها بودند. اول نمی‌گفتند. اما وقتی خیلی اصرار کردیم، مجبور شدند و گفتند: ساواک! از تعجب خشک مان زد. باور نمی‌کردیم. می‌دانستیم ساواکی‌ها و مأموران رژیم بسیار پلید و بی‌رحم هستند اما نمی‌دانستیم تا این اندازه که حتی جنازه‌ی شهید را هم تحویل ندهند. می‌دانستند فردا مزارش تبدیل می‌شود به محل اجتماع انقلابیون شهر. انگار از جنازه‌اش هم وحشت داشتند. ماندیم که چه بکنیم. با آن حال زار و بی‌تاب مان مستقیم رفتیم قبرستان. رفتیم سراغ مسئول آنجا. گفتیم: به تازگی کسی رو اینجا دفن کرده‌اند؟ گفت: نه. من چیزی نمی‌دانم! دیگر عقل مان به جایی قد نمی‌داد. نمی‌دانستیم چه بکنیم. تو همین حین، خواهر شهید رفت توی غسل‌خانه. یکدفعه چشمش خورد به لباس‌های خونین حبیب الله که آنجا بود! سراسیمه آن‌ها را آورد بیرون. تا لباس‌های حبیب الله را دیدیم، همگی به هم ریختم. دیگر مطمئن شدیم که حبیب الله را اینجا دفن کرده‌اند. یک لحظه یادمان افتاد به غسل قبرستان که

خانه‌اش حول و حوش منزل شهید بود و کم و بیش هم آن‌ها را می‌شناخت. با خودمان گفتیم شاید او چیزی بداند. از قضا پسرِ آن غَسَّال هم باهامان آمده بود. رفتیم سراغِ غَسَّال که آن موقع توی قبرستان بود. بهشگفتیم: شما می‌دانی جنازه‌ی حبیبِ الله کجاست؟ خودش را زد به آن کوچه که من بی خبرم و چیزی نمی‌دانم. ما هم واقعاً داغدار بودیم و پیدا نکردنِ قبرِ حبیبِ الله، داغی دیگر می‌شد روی دل‌مان. پسرِ غَسَّال آمد و با تشر و عصبانیت به پدرش گفت: راستش را بگو. محاله که تو ندانی! پدرش به ناله افتاد و گفت: اگر بگویم، ساواک من رو می‌کشد. پسرش گفت: آگه نگویی خودم می‌کشم! با هر تهدید و نقشه‌ای بود، بالاخره غَسَّال مجبور شد و آمد محلّ دفن شهید را نشان مان داد. حسابی هم ترس برش داشته بود. همگی ایستادیم بالای قبر. نگاهی به آن کردیم. باور نمی‌کردیم توی آن قبر، حبیبِ الله باشد. چون هیچ نشانه‌ای از اینکه کسی را تازه در آنجا دفن کرده باشند نبود. غَسَّال موقع دفن، روی گِجِ قبرِ حبیبِ الله را حسابی خاک مالی کرده بود تا هیچ چیز معلوم نباشد. غَسَّال شروع کرد به شکافتنِ مزار و ما هم زُل زده بودیم به درون قبر. کمی بعد غَسَّال، جنازه را بیرون آورد. نگاه کردیم و دیدیم حبیبِ الله است. چنان جوری خوابیده بود که انگار در بهشت آرمیده است. چهره‌اش مثل خورشید داشت می‌درخشید. او را آوردیم بالا و در جایی که الان مزارش است دفن کردیم. همه داشتند بی امان گریه می‌کردند. پدر و مادرِ حبیبِ الله دیگر توان و آرام و قراری برایشان نمانده بود. هنگامی که داشتند حبیبِ الله را در مزارِ فعلی‌اش دفن می‌کردند پدرش مثل ابر بهار اشک می‌ریخت و می‌گفت: خدایا خودت دادی، خودت هم گرفتی. شکرِت. مادرش هم گریه می‌کرد و به سینه می‌زد و می‌گفت: مادر از کجا می‌دونستی شهید می‌شی که اینهمه می‌گفتی به شهادت می‌رسم؟ آخرش به آرزوت رسیدی مادر... کارِ دفنِ حبیبِ الله که تمام شد بر گشتیم خانه. همه ناخودآگاه رفته بودیم توی فکر. توی فکرِ دیشب که حبیبِ الله را تنها و بی کس غسل و کفن کرده بودند و مخفیانه توی قبر گذاشته بودند! فقط یادِ مظلومه‌ی عالم حضرت زهرا سلامِ الله علیها بود که می‌توانست همه را آرام کند!



قاتل

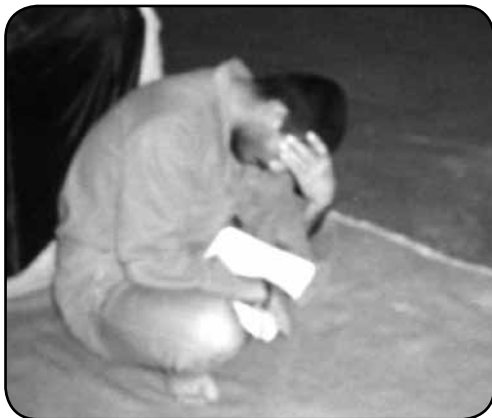
(پدر شهید-خواهر شهید)

قاتل حبيب الله کسی نبود که او را نشناسد. کسی نبود که نداند حبيب الله کیست. خوب می شناختش. فعالیت هایش، تظاهراتش، مبارزاتش؛ همه را می دانست. برای همین هم او را در خون خودش غلتاند. اما چیزی که جگر من و مادر حبيب الله و هر کس دیگری را می سوزاند این بود که قاتل پسرم غریبه نبود. همسایه مان بود! همسایه ای که کینه حبيب الله را به دل گرفته بود و می خواست روزی تلافی کند اما حبيب الله همیشه دختران کوچکش را بغل می کرد؛ نوازش شان می کرد؛ می بوسیدشان؛ می بردشان دم مغازه؛ برایشان خوردنی می خرید؛ همه کار برایشان انجام می داد. یاد همین چیزهاست که وجودم را زیر و رو می کرد و جانم را آتش می زد. بعد از شهادت حبيب الله، خون مردم حسابی به جوش آمد. حبيب الله اولین شهید بهبهان بود و شانزده سال هم بیشتر نداشت. با اینکه همه می دانستند قاتل حبيب الله کیست و خود قاتل هم این را کتمان نمی کرد، اما کسی هم نمی توانست کاری بکند. حساب کنید من و مادر حبيب الله و خانواده ام هر روز باید قاتل شهیدمان را در کوچه می دیدیم و هیچ کاری هم نمی توانستیم بکنیم. نمی خواهم تشبیه کنم. اما آدم بی اختیار یاد مولا امیرالمؤمنین می افتاد که هر روز قاتل همسرش را می دید و هیچ نمی توانست بکند. چند ماهی از این ماجرا گذشت. تا اینکه یک روز صبح زود، چند نفری از جوانان انقلابی شهر، جایی کمین کردند تا ه م قاتل

حبیب‌الله، برای رفتن به محل کارش از خانه خارج شود. وقتی ه.م با موتور وارد خیابان شد، این جوانان در حالی که صورت‌هایشان را پوشانده بودند از مخفی‌گاه‌شان خارج شدند و به سمت او حمله ور شدند. به قصد کشت به ه.م زدند و مجروحش کردند. ولی او از آن حادثه جان سالم به در برد و سریع او را به بیمارستان رساندند. ما هم از این ماجرا بی‌خبر بودیم و هیچ اطلاعی نداشتیم. پس از آن، شهربانی انگشت اتهام را به سمت خانواده‌ی ما برد. گفت: حتماً کار شماست. یک شب همراه با تعدادی مأمور ریختند دم خانه‌ی دامادم و او را به شهربانی بردند. آنجا از او بازجویی کردند و گفتند تو ه.م را زدی. دامادم گفت: من روحم از این جریان خبر ندارد. پس از خیلی سؤال پرسیدن و اذیت و آزار دادن، دامادم را به زندان انداختند. همان شب مرا هم دستگیر کردند. هوا خیلی تاریک بود و داشت باران می‌آمد. مرا به درختی که در شهربانی بود بستند و تا توانستند کتکم زدند! می‌گفتند ما می‌دانیم. هر چه هست زیر سر شماست. گفتم من از هیچ چیز خبر ندارم. اما آن‌ها این حرف‌ها حالی‌شان نبود. گرگ وار بهم حمله می‌کردند. بعد هم مرا انداختند توپسلولی که دامادم را زندانی کرده بودند. از آن طرف ه.م هم در بیمارستان بود و حالش بسیار خراب بود. خانواده‌ام گوسفندی را نذر کردند که ه.م زنده بماند! که قاتل پسرم زنده بماند! برای چه؟ برای اینکه اگر ه.م بلایی سرش می‌آمد، خدا می‌داند ساواک چه بر سر من و خانواده و دودمانم می‌آورد! من و دامادم همچنان در زندان بودیم. تا اینکه چند نفری از اقوام، میوه و شیرینی خریدند و آمدند دنبال من در زندان. گفتند: بیا بریم و از ه.م عذر خواهی کن تا رضایت بدهد و تو رو از زندان آزاد کنند! شنیدن چنین جملاتی، برایم از هر چیز ممکن‌تر دنیا سخت‌تر بود. من بایستی می‌رفتم و از قاتل پسرم عذر خواهی می‌کردم تا ساواک و شهربانی دست‌ش‌ش را از سرمان بر دارد. راهی نداشتیم. رفتم بیمارستان و از ه.م، از کسی که پسرم را غرق در خون

کرده بود عذر خواهی کردم تا او رضایت داد و ساواک من و دامادم را آزاد کرد. این نه اولین بار بود که مرا دستگیر کردند و نه آخرین بار. پس از شهادت حبیب الله، هر بار که در شهر تظاهراتی می شد یا مرگ بر شاهی گفته می شد، می آمدند دم خانه ی ما و مرا دستگیر می کردند و می بردند شهر بانی و بازجویی ام می کردند. می گفتند هر چه در شهر رخ دهد، زیر سر شماست. از بس از خون حبیب الله ترس داشتند! حق هم داشتند البته. آن ها می خواستند با کشتن حبیب الله، مردم را سر جای خودشان بنشانند اما تحلیل شان بر عکس بود. تظاهرات در شهر پس از شهادت حبیب الله، چندین برابر شد و در طی چند ماه، ده نفر دیگر هم در خون خودشان غلتیدند و به حبیب الله پیوستند. با این وجود تا موقع پیروزی انقلاب، رژیم لحظه ای دست از سر ما بر نداشت و نگذاشت یک آب راحت از گلوی مان پایین برود. حتی به خاطر شلیک تیر به سوی حبیب الله، شهر بانی از ما هزار تومان حق گلوله گرفت! هر روز و به هر بهانه ای دستگیری بود و بازداشت و بازجویی و زندان. دیگر مرگ برایم یک منجی شده بود!

پس از انقلاب ه.م و تعدادی از قاتلین شهدای انقلاب و جنایت کاران رژیم را اعدام کردند. پدرمان می گفت: اگر ه.م پس از قطعی شدن حکم اعدامش، حتی یک معذرت خواهی هم می کرد، به خدا می بخشیدمش. اما او تا لحظه ی آخر عمرش به شهید کردن برادرمان افتخار می کرد. حتی شبی که می خواستند قاتلان و جنایتکاران رژیم را اعدام کنند، همه شان به ظاهر هم که بود گفتند می خواهیم نمازمان را بخوانیم. تنها کسی که نماز نخواند همین ه.م بود. انگار که دل سنگ ترین فرد، مأمور به شهادت رساندن حبیب الله شده بود!



جذبہ

(خیرالله جوانمردی)

حبیب الله که به شهادت رسید مجلس ختمی را در خانه‌ی خاله‌ام برگزار کردیم. اول خواستیم توی مسجد برگزار کنیم که نگذاشتند. حتی اجازه‌ی چاپ اعلامیه را هم ندادند! توی خانه‌ی خاله‌ام هم که مجلس گذاشتیم، آخرش آمدند و همه چیز را بر هم زدند و نگذاشتند ختم بگیریم. اما در همان مقدار زمانی که مجلس برگزار شد، همه‌ی فعالان انقلابی و مبارزین و مردم مذهبی آمدند و فاتحه و قرآن خواندند و بهمان تسلیت می‌گفتند. بعضی از علما و روحانیون طراز اول و مبارز شهر هم آمده بودند. مجلس را که نگاه می‌کردیم، انگار مجمع انقلابیون شهر شده بود. یکدفعه بین شرکت کنندگان چشمم خورد به دو نفر از اهالی محل که شراب خوار بودند! سن شان هم خیلی بود. بقیه آرام نشسته بودند و داشتند فاتحه می‌خواندند. اما این دو نفر داشتند شدیداً گریه می‌کردند! تعجب کردم. بقیه هم مات شان برده بود. کسی انتظار نداشت این دو نفر با آن سابقه شان حتی در مجلس شهید هم شرکت کنند. تا چه رسد به اینکه بیایند و گریه و زاری هم بکنند. مجلس که تمام شد و خیلی‌ها رفتند، رفتیم پیش شان. تعارف و اینجور چیزها را گذاشتیم کنار و با صراحت اما ملایم پرسیدیم: شما دیگه چرا او آمده این ختم؟ شما که سنخیتیا شهید نداشتین! یکی شان رو کرد بهمان و گفت: ما چون همیشه شراب می‌خوردیم، هیچ کس محل مون نمی‌داشت. همه ما رو طرد کرده

بودند. کسی اصلاً ما رو عددی حساب نمی کرد. اما حبیب الله همیشه می اومد طرف مان. باهامان با خوبی و مهربانی رفتار می کرد. بهمان احترام می داشت. تحویل مون می گرفت. بارها باهامان صحبت می کرد درباره ی شراب خوردن. به زیون نرم و ملایم نصیحت مون می کرد. برامون دل می سوزاند. با اینکه هیچ وقت به حرف هاش گوش نمی دادیم اما اون ناامید نمی شد و مرتب با ما حرف می زد و از بی محلی که ما بهش می کردیم هم زده نمی شد. اینقدر عزت نفس داشت و سعی می کرد ما رو از خوردن شراب جدا کنه. الان که حبیب الله شهید شده، احساس می کنیم برادرمون رو از دست داده ایم. احساس می کنیم کسی که از جانمون هم عزیز تر بود رو از دست داده ایم. این دو نفر این جملات را گفتند و باز هم گریه کردند. تا هنگام شهادت حبیب الله، آن دو هنوز شراب می خوردند اما پس از شهادت حبیب الله دیگر به کل شراب و شراب خوری را کنار گذاشتند. انگار از خون حبیب الله شرم می کردند. حتی یکی از آنها پس از شهادت حبیب الله مدام علیه رژیم شعار می داد و می گفت: من کاری رو انجام می دم که حبیب الله با خونش این راه رو برام روشن کرد.



تنهایی

(رحمان سروری)

پس از شهادت حبیب الله، من دیگر مدرسه نرفتم. یعنی نمی توانستم بروم. دیدن مدرسه و کلاس و میزی که حبیب اللهی نداشت برام غیر قابل تحمل بود. این و آن و فلانی و بهمانی می گفتند: رحمان چرا دیگه مدرسه نمی ری؟ چرا ترک تحصیل کردی؟ و من هیچ نمی گفتم. حتی بعضی موقع ها سر این جریان مورد تمسخر واقع شدم، اما قادر نبودم حتی یک لحظه آن مدرسه و آن کلاس و میز را ببینم! مادرم که ماجرا را فهمید بهم می گفت: رحمان. حبیب الله راهی رو رفت که دوست داشت. تو درستی رو ادامه بده و پیشرفت کن. مطمئن باش حبیب الله هم توی اون دنیا از تو راضی و خوشحال میشه. اما من همان بودم که بودم. شش هفت ماهی که از شهادت حبیب الله گذشت و انقلاب به پیروزی رسید یکبار یکی از دبیرهای مان را توی خیابان دیدم. می دانست من و حبیب الله همیشه با هم بودیم و از دو برادر به هم نزدیک تر بودیم. تا مرادید بهم گفت: سروری. اولین باره تو رو بدون جوانمردی می بینم. بعد گفت: سروری. خوش به حال رفیقت که شهید شد. تو چرا شهید نشدی؟! همانجا سخت گریه ام گرفت. یاد روزهای با حبیب الله بودن افتادم. دبیرم که گریه ام را دید ناراحت شد. دلش برایم سوخت. ازم معذرت خواهی کرد. پس از آن بارهای بار مسئولین مدرسه مان را می دیدم. همه شان بهم می گفتند: سروری. چرا دیگه مدرسه نمیای؟ و من باز حرفی برای گفتن نداشتم. چون هیچ کس حرفم را نمی پذیرفت. حق هم داشتند البته. دلیل من منطقی نبود. اما واقعاً بعضی مسائل هست که فقط دل می تواند آن را بفهمد و درک کند!



نور

(جهان سروری دوست شهید - خواهر)

(شهید)

سه روز بود که از شهادت حبیب الله می گذشت. همه‌ی مردم عزادار و داغدار بودند و دسته دسته می آمدند جهت تسلیت گویی به خانواده‌ی شهید. مراسم ختم شده بود مجمع انقلابیون شهر و هر کسی که آدم فکرش را می کرد و نمی کرد. مجلس خیلی شلوغ شده بود. اصلاً جای سوزن انداختن در آنجا نبود. من آن شب بسیار غمگین و ناراحت بودم. احساس می کردم برادرم را از دست داده ام. حبیب الله برای من به قاعده‌ی ده برادر بود. آن شب من نرفته بودم مراسم ختم. برادرم رحمان رفته بود. نمی دانم. شاید تحملش را نداشتیم جایی بروم که به جای دیدن حبیب الله، عکسش را بینم. رفته بودم پشت بام خانه مان و تنهایی نشسته بودم و گریه می کردم. یاد دوران با حبیب الله بودن افتاده بودم. یاد خاطرات مان. یاد روزهایی که با هم بودیم. یاد ایامی که او روز به روز در امور معنوی پیشرفت می کرد و ما به گرد پایش هم نمی رسیدیم. یاد موقع هایی که او می گفت آرزو دارم که ریشم را به خونم خضاب کنم و ما نمی دانستیم او چه می گوید. یاد همه‌ی این چیزها افتاده بودم و همینجور داشتم گریه می کردم. این ماجرا را تا الان جایی عرض نکرده‌ام چون می ترسیدم کسی مرا متهم به خرافه گرایی کند. اما حالا می گویم. همینجور که داشتم اشک می ریختم سرم را بلند کردم و نگاهم را دوختم به آسمان. ستاره‌ها توی دل آسمان نشسته بودند و داشتند آرام سوسو می زدند.

یکدفعه دیدم نوری عجیب و خیره کننده از گوشه‌ی آسمان پدیدار شد! با تعجب و با چشمانی از حدقه در آمده به آن نگاه کردم. چشمانم پلک هم نمی‌خورد. دیدم آن نور شروع کرد به حرکت کردن و رفتن به سوی خانه‌ی حبیب الله. من هم سرم را بی اختیار چرخاندم و چشمانم داشت آن نور را تعقیب می‌کرد. آن نور رفت و رفت و بالای خانه‌ی حبیب الله متوقف شد. دیدم همانجا بالای خانه، یک دور کامل به صورت دایره زد و بعد هم یکدفعه ناپدید شد!

یک بار غساله‌ی قبرستان که خانم‌ها را غسل می‌داد مرا دید. بنده‌ی خدا مادر شهید هم بود. رو کرد بهم و گفت: چند وقت پیش صحنه‌ی عجیبی را در قبرستان دیدم. گفتم: چی؟ گفت: نزدیکی‌های قبر شهید جوانمردی بودم. یکدفعه دیدم نوری سبز در قبرستان هویدا شد و به سوی مزار شهید رفت. نور وارد قبر شد و پس از لحظاتی از آن خارج شد! مادر شهید می‌گفت: با همین دو چشم‌هایم این صحنه را دیدم.



سیبِ سرخ

(دختر خاله‌ی شهید)

چند روزی از خاکسپاریِ حبیب الله گذشته بود. خانواده و اقوام و خیلی از آشناها رفته بودند سرِ مزارش. بیشترشان هم خانم بودند. وقتی از قبرستان برگشتند و وارد کوچه شدند، همان موقع ه.م و چهار پنج مرد از دور و بری هایش هم توی کوچه بودند. یکدفعه همگی چشم در چشم شدند. یک طرف تعدادی زن و بچه و یک مرد و طرف دیگر، تعدادی مرد چهار شانه و تنومند. تا مادر حبیب الله چشمش افتاد به ه.م، اشک در چشمانش جمع شد. رو کرد بهش و با صدای لرزان گفت: فلانی. با کدوم دست تونستی حبیب الله من رو بزنی؟ ه.م هم با قلدری به خاله‌ام نگاهی کرد و دست راستش را بالا برد و گفت: با این دست! بعد هم گفت تا شیر، پشتِ سرم هست از هیچ کس ترسی ندارم. منظورش از شیر، شاهِ ملعون و رژیمِ پهلوی بود. مادر حبیب الله باز چند جمله‌ای گفت و ه.م هم با عصبانیت و فحش و دشنام جوابِ او را داد. لحظاتی که گذشت نمی‌دانم چه شد که یکدفعه آن چند مرد قوی هیکل به زنان حمله کردند و ه.م لگد محکمی به خاله‌ام زد که روی زمین افتاد! برادرهای حبیب الله همه شان بچه بودند و کاری هم از دست پدر حبیب الله به تنهایی بر نمی‌آمد. تو همین حین یکی از اطرافیان ه.م، دست یکی از برادرهای حبیب الله را گرفت و گفت: این رو هم می‌بریم و می‌کشیم! من در حالی که باردار بودم و بچه‌ام چهار پنج ماهی‌اش می‌شد، رفتم جلو و در آن دعوا و گیر و

دار، آن دستِ دیگرِ پسرِ خاله‌ام را گرفتم و از دست آن مردِ بی رحمِ نجاتش دادم. تا برادرِ حبیبِ الله را از آن مرافعه‌ی شدید کشیدم بیرون، یکدفعه یکی از آن مردها با مشت چنان بر کمرم کوبید که احساس کردم کسی تبری بر کمرم فرود آورد! درد تمام وجودم را گرفت و چشمانم سیاهی رفت و بی حال شدم. بعد عده‌ای از همسایه‌ها آمدند و دخالت کردند و آن افعی‌های بی رحم را از ما جدا کردند. نه من و نه مادر حبیب الله و نه زنان دیگر، رنگی به چهره مان نمانده بود. همه بر گشتیم خانه. شب که شد احساس درد بسیار شدیدی در پهلویم کردم. همه‌ی وجودم داشت زیر و رو می‌شد. به شوهرم گفتم حالم خیلی بد است. او هم گفت شاید مشکلی برای بچه پیش بیاید. باید سریع برویم بیمارستان در یکی از شهرهای مجاور که امکاناتش بیشتر باشد. سریع حرکت کردیم و رفتیم. اما قبل از هر گونه مداوایی همان شد که نباید می‌شد. بچه‌ام را سقط کردم! بسیار ناراحت و اندوهگین شدم. شوهرم هم همین‌جور. اگر می‌دانستیم به صورت طبیعی این مسئله رخ داده، شاید خیلی ناراحت نمی‌شدیم و می‌گذاشتیم به پای قضا و قدر. اما چیزی که وجود هر دومان را دگرگون کرد این بود که بر اثر ضربه آن انسان‌های خدا نشناس، این اتفاق رخ داده بود. بر گشتیم شهر در حالی که آرام و قراری برای من نمانده بود. یک جورهایی توی دلم به حبیب الله می‌گفتم: حبیب الله. به خاطر تو، بچه‌ام را از من گرفتند! پس از آن هم باز، یکی دو بار دیگر باردار شدم اما بچه برایم نمی‌ماند. سال‌ها گذشت از این واقعه.

صبح بود. شوهرم از خواب بیدار شد در حالی که غرق در فکر بود و تحیر. احساس کردم مسئله‌ای اتفاق افتاده. رو کردم بهش و گفتم: چی شده؟ با همان حالتی که داشت گفتم: خواب حبیب الله را دیدم. گفتم: خواب چی؟ گفتم: خواب دیدم رفته‌ام بالای قبر حبیب الله. یکدفعه قبرش باز شد. منی اختیار به درون آن رفتم. توی قبر، حبیب الله را دیدم! خودش بود. بهم گفت:

همراهم بیا تا جایم را در آن دنیا نشانت بدهم. من را برد با خودش. قبرش انگار یک زیرزمین یا یک تونل بود. هر چه می‌رفتیم به انتهایش نمی‌رسیدیم. همین‌جور که داشتیم در قبرش می‌رفتم، دور تا دورم باغ و بوستان و چشمه و میوه و... بود. با دو چشم خودم بهشت را دیدم! صحنه‌هایش آنقدر عجیب و شگفت آور بود که زبانم بند آمده بود. بعد حبیب الله همانجا سیبِ سرخی را به من داد. گفت: نصفش را تو بخور و نصفش را همسرت. بعد همراه با من از قبر خارج شد. چون شب بود و همه جا تاریک و قبرستان هم دور از شهر بود، بهم گفت بیا تا خودم تو را برسانم. بعد مرا سوار اسب سفیدی کرد و آورد و آورد تا رسیدیم توی شهر، نزدیکِ مقبره‌ی آیت الله مرتضوی. اینجا بود که یکدفعه از خواب بیدار شدم. به شوهرم نگاه کردم. تعجب سر تا پایم را فرا گرفته بود. گفتم: یعنی تعبیر این خواب چیست؟ معنی آن سیبِ سرخ چیست؟ شوهرم گفت نمی‌دانم. چند ماهی گذشت. باردار شدم و چندین ماه بعدش هم بچه‌ام به دنیا آمد. آن موقع تعبیر آن سیبِ سرخ را که هدیه‌ی حبیب الله بود فهمیدم.



غایبِ حاضر

(حمدالله کیوان، از اقوام شهید)

اول مهر از راه رسید. اول مهر سال ۵۷. چهل روزی می شد که حبیب الله به شهادت رسیده بود. همه ی بچه ها آمده بودند مدرسه. خیلی ها با لباس و کیف و کفش نو. زنگِ کلاس خورد. همه رفتیم توی کلاس. فضای کلاس و مدرسه، بوی اول مهر و کتاب و دفتر را می داد. همه بچه ها شاد بودند و می خندیدند و سر به سر هم می گذاشتند. معلم هنوز سر کلاس نیامده بود. بچه ها مشغول فضولی و شوخی بودند. دانش آموزان کلاس مان، همان هایی بودند که سال پیش هم بودند. همه، سال قبلش هم کلاسی بودیم. توی کلاس، هر کسی سر جایش نشست. یعنی جایی که سال قبلش آنجا نشسته بود. یکدفعه چند نفر از بچه ها با دسته گلِ بزرگی وارد کلاس شدند. مبصر، برگه ای که اسم دانش آموزان سال قبل در آن نوشته بود را از توی کیفش در آورد و آمد و ایستاد رو به روی بچه ها. در حالی که خنده روی لب هایش بود گفت: بچه ها، حضور و غیاب می کنم. هر کسی که حاضره دستش رو بالا بگیره و بگه حاضر. بچه ها هم با خنده و ادا و اطوار گفتند باشه. مبصر اسم نفر اول که فامیلش با شروع می شد را خواند. آن دانش آموز بلند شد و با صدای بلند و خنده داری گفت: حاضر. همه خندیدند. مبصر هم خندید. اسم نفر دوم خوانده شد. او هم پا شد و با ادا و اطوار گفت حاضر. همه خندیدند. نفر سوم، چهارم، پنجم... آن یکی دو دانش آموزی که دسته گلِ بزرگ توی

دستشان بود بلند شدند و رفتند سمت میز اول. دسته گل را گذاشتند روی میز. یک عکسی را هم گذاشتند بین گل‌ها. مبصر همین‌جور که داشت اسم‌ها را می‌خواند، گفت: جوانمردی! همه منتظر جواب ماندند. صدایی از میز اول نیامد. چشم‌ها همه چرخید سمت جایی که حبیب الله سال پیش آنجا نشسته بود. یک دسته گل آنجا گذاشته بود و عکس حبیب الله که در میان گل‌ها بود. مبصر نتوانست نفر بعدی را بخواند. همه سکوت کرده بودند. هیچ کسی حرفی نمی‌زد. زبان همه بند آمده بود. همه داشتند به یک چیز نگاه می‌کردند. به جای خالی حبیب الله. به جایی که سال پیش او آنجا نشسته بود و امسال جایش خالی بود. تصویر حبیب الله و خاطراتش جلوی چشم بچه‌ها می‌آمد. بغض، گلوی همه را گرفته بود. یکی از بچه‌ها نتوانست خودش را کنترل بکند. یکدفعه بغضش شکست و گریه کرد. با گریه‌ی او، بقیه بچه‌های کلاس هم شروع کردند به گریه کردن. صدای گام‌های معلم که آمد، بچه‌ها سریع دویدند و دسته گل و عکس را برداشتند. مدرسه نباید می‌فهمید! آن سال، حبیب الله بین ما نبود. اما احساس می‌کردیم روحش پیش ماست. الان هر گاه یاد آن خاطره می‌افتم بی اختیار شعر مرحوم قیصر امین پور یاد می‌آید. اگر او این ماجرا را با تخیل سروده بود اما ما عین آن را دیدیم:

اکبر لیلا زاد

پاسخش را کسی از جمع نداد

همه ساکت بودیم

جای او اینجا بود

اینک اما تنها

یک سبد لاله‌ی سرخ

در کنار ما بود...



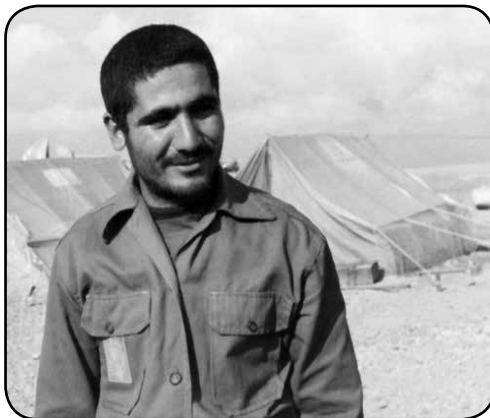
شکاف

(خیرالله جوانمردی)

از جمله شهدای شهرستان بهبهان، شهیدان صدر الدین و محمد کاظم نحوی هستند. این دو برادر، یکی شان در دوران انقلاب و در جریان مبارزات علیه رژیم به شهادت رسید و یکی در دوران دفاع مقدس. شهید صدر الدین که در زمان انقلاب به ملکوت اعلی پیوست، بیست و سه روز پس از حیب الله شهید شهادت را نوشید. او را در کنار مزار حیب الله دفن کردند.

یک روز صبح، در خانه مان را کوبیدند. رفتیم و در را باز کردیم. من آن موقع‌ها بچه بودم و سنی نداشتم. دیدیم آقای غریبه است. نمی‌شناختمش. گفت: منزل شهید جوانمردی؟ پدرم گفت: بله. همینجاست. آن مرد گفت: عرضی دارم خدمت تان. پدرم کنجکاوانه گفت: بفرماید. آن آقا گفت: من از اقوام شهید نحوی هستم. چند روز پیش ایشان مثل پسر شما به شهادت رسید. برای آنکه مأمورین رژیم از زمان دفن شهید بویی نبرند، دیشب و به صورت مخفیانه او را خاک کردیم. پدرم کنجکاوانه تر به آن آقا نگاه کرد. آن مرد ادامه داد: دیشب ما شاهد صحنه‌ی عجیبی بودیم. پدرم گفت: چی؟ آن آقا جواب داد: هنگامی که خواستیم شهید مان را به خاک بسپاریم، یک لحظه به ذهنمان آمد که او را در کنار شهید جوانمردی که اولین شهید شهر است دفن کنیم. توی آن شب تاریک که چشم، چشم را نمی‌دید مشغول شدیم به کندن قبر در کنار قبر شهید شما. هنگامی که داشتیم قبر را می‌کندیم،

اشتباهی کلنگ خورد به جداره‌ی قبر شهید جوانمردی و مقداری از مزار ایشان از سمت پایین شکافته شد. یکدفعه دیدیم نوری عجیب و خیره کننده از توی قبر بیرون آمد! انگار که مهتابی درون قبر گذاشته بودند. همه شوکه شده بودند. می گفتیم این نور چیست و از کجاست! بعد همراه با آن نور، بوی عطر بسیار دلنشینی هم از قبر بیرون آمد! یک نور و یک بوی عجیب. انگار که شعبه‌ای از بهشت، درون قبر او بود. در حالی که همه هول شده بودیم، سریع با گل و سیمان، جداره‌ی قبر شهید جوانمردی را ترمیم کردیم. آنجا را که پوشاندیم آن نور و بوی خوش هم رفت. بعد شهید خودمان را دفن کردیم.



نامه

(پدر شهید)

همانطور که عرض کردم پس از شهادت حبیب الله، رژیم بسیار ما را اذیت و آزار کرد. مدام و به هر بهانه می آمدند و من را می بردند شهربانی و بازجویی می کردند. هر تظاهراتی که در شهر صورت می گرفت، می بردنم و مأموران شهربانی و ساواک می گفتند: جواب بده. چرا مردم تظاهرات کرده اند؟! الا و لابد این ها زیر سر خانواده ی شماس است. آنقدر اذیت می کردند و آزار می دادند که مرگ را جلوی چشم خودم می دیدم. واقعاً دیگر بریده بودم. نمی دانستم چه بکنم. هر روز به یک بهانه مرا دستگیر می کردند و با تظاهرات و اعتراض مردم، مجبور می شدند آزادم کنند. آنقدر به ستوه آمده بودم که متوسل شدم به مولایم آقا امام زمان عجل الله. تصمیم گرفتم نامه ای بنویسم برای حضرت و از خودشان کمک بخواهم تا شر این مأموران یزیدی را از سر ما کم بکنند. به انسان فاضلی گفتم: از زبان من نامه ای برای آقا امام زمان بنویس و از او بخواه تا دستم را بگیرد. او هم نامه ای را نوشت و به من گفت: صبح زود بعد از نماز صبح که هوا هنوز تاریک است وضو بگیر و دو رکعت نماز برای امام زمان بخون و این نامه رو بنداز توی چاه آبی. همین کار را انجام دادم. چند وقتی گذشت و خبری از گشایش در مشکلم نشد. گفتم من باز هم باید به مولایم امام زمان نامه بنویسم. مطمئنم که او مرادست خالی رد نخواهد کرد. یکبار دیگر نامه نوشتم و این بار از شهر زدم بیرون. واقعاً دلم شکسته بود.

مضطرب شده بودم. هیچ پناه و یار و یاورى نداشتم. صبح زود بود. هنوز آفتاب در نیامده بود. کنار رودخانه‌ای ایستادم. دو رکعت نماز برای آقا امام زمان خواندم و نامه را در رودخانه انداختم. با دلی خسته و شکسته برگشتم شهر. بنده خدایی بود از اقوام مان که ماجرایم را می‌دانست. با خنده بهم گفت: فلانی. توی این دنیا تا الآن امام زمان جواب نامه کی رو داده که تو دومین نفر باشی؟! گفتم: اونا ممکنه اعتقادی نداشته باشن. اما من اعتقاد دارم که آقا دست من رو می‌گیره و شرّ مأموران این رژیم رو از سر من و خونواده‌ام کم می‌کنه. چند روزی گذشت. چهار شبه شبی بود. خواب دیدم کسی انگار دارد اعلامیه‌هایی را پخش می‌کند. رفتم جلو. دیدم اعلامیه نیست. برگه‌های قرآن است. رو کردم به همان فرد و گفتم: این‌ها چیه؟ گفت: این برگه‌ها رو امیرالمؤمنین علی علیه السلام به چاپ رسونده. یکدفعه دیدم وجود مقدس امیرالمؤمنین در برابرم ظاهر شد. نگاهی کرد به من و یک برگه از قرآن کریم را بهم داد و فرمود: این را بگیر. بی اختیار دستم را بردم جلو و برگه‌ی قرآن را گرفتم. بعد فرمود: انقلاب ایران به دست من افتاده به رهبری روح الله خمینی. و شریعتمداری هم هیچ کاری نمی‌تواند بکند! باور کنید من تا آن زمان برای یک بار هم نام شریعتمداری را نشنیده بودم! یکدفعه از خواب پریدم. با خودم گفتم: خدایا این چه خوابی بود که من دیدم؟! معنی‌اش چه بود؟! با اینکه سؤال‌های زیادی ذهنم را مشغول کرده بود، اما به یک چیز یقین داشتم. آن هم اینکه شرّ مأموران رژیم از سر من و خانواده‌ام دفع خواهد شد. توی دلم گفتم: یا صاحب الزمان. می‌دانم که مرا به حال خودم رها نمی‌کنی. می‌دانم که یاری‌ام می‌کنی. هنوز یک ماهی از این خواب نگذشته بود که انقلاب به پیروزی رسید! من از مولایم امام زمان خواسته بودم شرّ رژیم را از سر من و خانواده‌ام کم کند. هیچ گاه فکر نمی‌کردم به لطف حضرت، شرّ رژیم از سر تمامی مردم ایران کمی شود.



تغییر تقدیر

(جهان سروری، دوست شهید)

چندین سال پس از شهادت حبیب الله، من به سربازی رفتم. سال ۶۱ بود به گمانم. یادم هست آن ایام کتاب‌های مرحوم آیت الله دستغیب را می‌خواندم. کتاب‌های خیلی خوب و تأثیر گذاری بود. من هم به شدت مجذوب آن‌ها بودم و وقت می‌گذاشتم و خوب مطالعه‌شان می‌کردم. سعی هم می‌کردم تا آنجا که می‌توانم به نصایحش عمل کنم. یکی از بحث‌هایی که در کتاب شهید دستغیب روی من خیلی اثر گذار بود و تکانم داد، بحث مربوط به صدقه و کمک به دیگران بود. حتی یادم هست این بحث وارد غذا دادن به حیوانات هم شد. مثل ماجرای امام حسن مجتبی که غذایشان را به سگی می‌دادند و خودشان گرسنه می‌ماندند. توی پادگان که بودم، من هم با تأثیر گیری از این صحبت‌ها، هر روز که بهم غذا می‌دادند، گوشتش را جدا می‌کردم و نمی‌خوردم و می‌بردم برای گربه یا حیوانی که در اطراف آن پادگان صحرایی بود. می‌خواستم غذایی به آن‌ها داده باشم و ثوابی برده باشم. مقید بودم همیشه این کار را انجام دهم. برای همین مابقی سربازها مدام گوشت می‌خورند اما من هر چند وقت یکبار، تکه گوشتی را می‌خوردم. این ماجرا گذشت تا زمانی که در همان سال برای من تصادف بسیار سختی رخ داد. داشتم از خیابان رد می‌شدم که ماشینی با شدت تمام به من زد و من بیهوش روی زمین افتادم. رفتم تویعالم کما. مرا سریع رساندند بیمارستان و سر آخر از آن

مرگی که در یکی دو قدمی ام بود، نجات پیدا کردم. چند روزی بعد که کمی حالم بهتر شد من را مرخص کردند و آمدم خانه؛ اما حالم هنوز خراب بود. همان شب خوابیدم و رؤیای عجیبی دیدم. خواب دیدم مرده ام! شب است و هیچ کس هم کنارم نیست. متوجه شدم من را کفن کرده اند و درون قبر گذاشته اند! هیچ کاری هم نمی توانستم بکنم. آنقدر ترسیده بودم که همین حالا وقتی آن صحنه ها توی ذهنم می آید، بدنم بی اختیار شروع می کند به لرزیدن. بیش از هر چیز، از تاریکی قبر می ترسیدم و اینکه الان نکیر و منکر می آیند و از من سؤال می کنند و من جوابی برای گفتن ندارم. در همین حال که ترس تمام وجودم را فرا گرفته بود، ناگاه دیدم قبرم شکافته شد و نوری عجیب از روزنه ی قبر داخل شد. شدت نور آنقدر زیاد بود که قبر پر از ظلمت و تاریکی ام، سراسر روشن شد. انگار که خورشید پا گذاشته بود توی قبرم و با تمام نیرو داشت نور می افشاند. نگاه کردم و دیدم حبیب الله به درون قبرم آمده! نگاهم کرد. آمد جلو و دستی به روی شانهم زد و گفت: جهان. تقدیر این بود که در همین تصادف از دنیا بروی. اما خداوند به خاطر آن غذاهایی که نمی خوردی و می بخشیدی، مرگ تو را به تأخیر انداخت! این جمله را حبیب الله گفت و من از خواب بلند شدم. در حیرت و تعجب فرورفته بودم. فکر نمی کردم یک عمل ناقص از سوی من، اینچنین اثر گذار باشد. حالا بعضی موقع ها با خودم فکر می کنم که اگر کمک به گربه یا حیوانی اینچنین تقدیر کسی را تغییر می دهد، پس کمک کردن به فقرا و مستمندان و دست گیری از آن ها می تواند چگونه تقدیر کسی را تغییر بدهد؟!



روح خدا

(رحمان سروری)

یازدهم دوازدهم خرداد ماه سال ۶۸ بود. تلویزیون اعلام کرده بود حال حضرت امام نامساعد است و ایشان در بیمارستان بستری شده‌اند. بعد هم اعلام کرد از همه‌ی مردم ایران می‌خواهیم تا در مساجد و حسینیه‌ها جمع شوند و برای سلامتی حضرت امام و شفای ایشان دعا کنند. آن‌هایی که یادشان هست، می‌دانند که آن ایام سخت‌ترین روزهای عمر مردم ایران بود. همه متضرعانه و ملتسمانه از خدا می‌خواستند تا امام شان را هنوز برای آنان نگه دارد تا باز بتوانند روح خدا را در کالبد خمینی نظاره کنند. همان روزها، شبی خوابی دیدم. خواب دیدم سرِ کوچه‌ای که همیشه محل پاتوق من و حبیب الله و بچه‌های انقلابی بود، حبیب الله آمده و آنجا ایستاده. با همان لباس و شلواری که با آن به شهادت رسید. چنان نورانی بود که نمی‌شود گفت. دستانش را برده بود پشت کمرش و یکی از پاهایش را تکیه داده بود به دیوار. آنقدر ذوق زده شدم که ندانستم چه جور خودم را بهش رساندم. رو به رویش که ایستادم گفتم: حبیب الله. چه خبر؟ چیکار می‌کنی؟ چرا اینجا و ایستادی؟ یکدفعه سرش را بالا آورد و تو چشمانم خیره شد. بعد لبخند زیبا و ملیحی زد و بهم گفت: منتظر هستم. گفتم: منتظر کی؟ گفت: منتظر یک آقای نورانی. گفتم: آقای نورانی؟! گفت: آره. لحظه شماری می‌کنم که بیاید پیشم. یکدفعه از خواب پریدم. همینجور بی اختیار برای خودم گریه می‌کردم.

مادرم متوجه من شد. بهم گفت: چیه رحمان؟ چت شده؟ چرا گریه می کنی؟ در حالی که همینجور اشک هام از صورتم پایین می آمد، جریان خوابم را برای مادرم تعریف کردم. گفتم: مادر. حبیب الله بهم گفت منتظر یک آقای خیلی نورانی هستم. مادرم یک لحظه میخکوب شد! گفت: یعنی ممکن است که... نمی توانستم حتی یک لحظه هم فکر کنم که قرار است امام از میان ما برود. تا اینکه یکی دو روز بعد که داشتم تلویزیون را نگاه می کردم، مجری با صدایی لرزان گفت: روح خدا به خدا پیوست. اشک هام دوباره پایین آمد. همان موقع توی دلم گفتم: خوشا به حالت حبیب الله. حالا مطمئنم به همراه امامت در بهترین مکان بهشت کنار هم هستید. خوشا به حالت.



عنایت

(رحمان سروری - خواهر شهید)

سال ۷۱ بود. به مشکلی بر خورده بودم که مقداری حالم را گرفته بود و ذهنم را به خود مشغول کرده بود. می‌خواستم زمینی بخرم و آن را بسازم. همه‌ی پول و پله‌هایم را گذاشته بودم روی هم که به اندازه‌ی مبلغ آن زمین برسد اما در نهایت بیست هزار تومان کم داشتم. بیست هزار آن موقع هم پولی بود برای خودش. هر چه فکر کرده بودم که ما بقی پول زمین را از کجا بیاورم و چگونه تهیه‌اش کنم، عقلم به جایی قد نمی‌داد. رو هم نداشتم بروم به کسی بگویم و مشکلم را با او در میان بگذارم. می‌ترسیدم تو رو در بایستی گیر کند. مانده بودم که چه کنم. خانمم هم مثل خودم. او هم هر چه فکر کرده بود، به نتیجه‌ای نرسیده بود. یک شب پنج‌شنبه که همه خوابیدیم، خانمم خواب حیب الله را دید. صبح که پا شد برایم تعریفش کرد. گفت: رحمان. دیشب خواب حیب الله رو دیدم. گفتم: حیب الله؟! خُب. چی بود؟! گفت: خواب دیدم اومده بهمون سر زده. من رفتم جلو و بهش گفتم حیب الله. ما می‌خواهیم فلان زمین رو بخریم. هر چه پول داشتیم جمع کردیم اما هنوز بیست هزار تومانی کم داریم. نمی‌خواهیم هم به کسی رو بندازیم. تو پولی نداری که بهمون بدی؟ خانمم ادامه داد: حیب الله نگاهی بهم کرد و گفت: خدا کریمه. ناراحت نباشین. بعد دستش را دراز کرد سمتم و چند عدد نان بهم داد و گفت: من باید برم. همسرم منتظرم است! خانمم که این خواب

را برایم تعریف کرد رفتم توی فکر. گفتم خیر است انشاءالله. چند ساعتی بعد زنگِ خانه مان به صدا در آمد. رفتم و در را باز کردم. برادرم بود. کارم داشت. آمد توی خانه. کمی نشست و با هم صحبت کردیم. حرف‌هاش که تمام شد و خواست برود، رو کرد بهم و گفت: راستی رحمان. من به مقدار پول دارم. لازمش هم ندارم. تو پولی نمی‌خوای که بهت بدم؟ یک لحظه ماتم برد. برادرم حتی روحش هم خبر نداشت که من می‌خواهم زمین بخرم و به پول احتیاج دارم! اما آن روز بی آنکه چیزی درباره‌ی مشکل من بداند، خودش این پیشنهاد را بهم داد. من هم چیزی نگفتم و از خدا خواسته قبول کردم. وقتی پول‌ها را بهم داد و رفت دیگر داشتم بال در می‌آوردم. پول‌ها را نگاه کردم. تند تند شمردم شان. بیست هزار تومان بود!

چند وقت پیش دچار مریضیِ سختی شده بودم. آنقدر که تاب و توان برایم نگذاشته بود. پیش هر دکتری هم می‌رفتم نتیجه‌ی خاصی نمی‌گرفتم و در بهبود شدنِ حالم تأثیر زیادی نداشت. یک شب که خوابیده بودم، حبیبِ الله را در عالم رؤیا دیدم. آمد جلو پیشم و گفت: رحمان. فکر کردی دکتر اصلی اون‌هایی هستن که تو پیششون رفتی؟! اونا ممکنه بعضی‌هاشون چیزهایی رو بگن که یه ذره هم واقعیت نداشته باشه و حالت رو خوب نکنه. اگه می‌خوای بیا تا بریم پیش دکتری که از همه‌ی دکترها سَره. دکتری که می‌تونه انسان رو شفا بده. صبح که شد یاد خواب دیشم افتادم. یاد حرف‌های حبیبِ الله. شبش که شد رفتم خانه‌ی حبیبِ الله؛ پیشِ مادرش. تازه از کربلا آمده بود. رفتم که بهش سر بزنم و زیارت قبولی بگویم. وقتی رفتم آنجا، خوابم را برای مادر حبیبِ الله تعریف کردم. بهش گفتم دیشب حبیبِ الله چه بهم گفته. مادرش که خواب را شنید، یک تکه پارچه که دور ضریح آقا سیدالشهداء طواف داده بود، به همراه مقداری از تربت کربلا و نُقل را بهم داد و گفت: اینها رو

برای تو آورده‌ام رحمان. بگیرش خاله. از دستش گرفتمش و مقداری از تربت آقا سید الشهداء را توی دهانم گذاشتم و خوردم. از آن روز به بعد احساس کردم حالم خیلی بهتر شد. این را هم مدیون حبیب الله هستم و آن دکتري که او بهم پیشنهاد کرده بود؛ حضرت آقا سیدالشهداء و تربت شفا بخشش.

دخترم زیاد می‌رفت بسیج و فعالیت می‌کرد. خیلی وقت می‌گذاشت آنجا. یک بار بهش گفتم: کمتر برو بسیج مادر. اینجوری به کار و زندگی نمی‌رسی. گه گاهی اگه می‌خوای، برو سر بز. یک شب دخترم خواب دید که تلفن خانه مان زنگ خورد. رفت و گوشی را برداشت. از آن طرف صدای آشنایی آمد. حبیب الله بود. به دخترم گفت: دایی جان. به مادرت بگو چرا نمی‌ذاره مثل قبل بری بسیج و فعالیت کنی؟ بهش بگو دایی گفت کسی که تو بسیج کار و فعالیت می‌کنه، راه ما رو ادامه می‌ده. صبح که دخترم از خواب بلند شد، این خواب را برایم تعریف کرد. دیگر نه تنها مانع رفتنش به بسیج نشدم، خودم هم رفتم بسیج و فعالیت کردم.



جشن

(خیرالله جوانمردی)

سال ۷۳ من عقد کردم. شب جمعه‌ای بود. مراسمی را برگزار کردیم و همه‌ی اقوام و خویشان آمدند. جشن خوبی را هم برگزار کردیم. با اینکه همه‌ی آشناها دور و برم بودند و آمده بودند برای تبریک گویی و شرکت در مراسم، اما جای یک نفر برایم حسابی خالی بود. جای حبیب الله. خیلی دلم می‌خواست او هم بودش و توی مراسم عقدهم شرکت می‌کرد. آن شب مراسم تمام شد و همه هم رفتند خانه‌هایشان. یکی دو روز بعد دیدیم در خانه دارد کوبیده می‌شود. رفتیم و در را باز کردم. خانمی بود که سن و سالی ازش گذشته بود. توی چهره‌اش معصومیت عجیبی نهفته بود. رو کرد به من و گفت: منزل آقای جوانمردی. گفتم: بله مادر. بفرمایید. گفت: جمعه شب، برادر شهید عقد کرده؟ با تعجب گفتم: بله! خودم عقد کردم. گفت: من همسایه‌ی خاله‌ی شما هستم. از ایشون نشونی منزلتون رو گرفته‌ام. تعجب کردم که این خانم با من چه کار دارد. بعد گفت: من مادر شهید غلامرضا کلاه مال اسلامی هستم. سال‌هاست که بچه‌ام شهید شده. از اون وقت که به شهادت رسیده حتی یک بار هم به خوابم نیومده بود. هر چه ازش می‌خواستم یه شب به خوابم بیاد، نمی‌اومد. در حسرت دیدن یک لحظه‌ی پسر من سوختم. مخصوصاً وقتی که می‌شنیدم مادرهای شهدا مدام خواب پسرشون رو می‌بینن و حداقل اینجور یه مقدار آروم میشن. یه بار دلم خیلی شکست. رفتم سر

قبر پسر. خیلی گریه کردم و اشک ریختم. بهش التماس کردم برا یه بار هم که شده، بیاد توی خوابم و بهم سر بزنه. بهش گفتم مگه نباید حرف مادرت رو گوش بدی؟ پس چرا نمیای تو خوابم؟ کنجکاوانه به حرف‌های مادر شهید گوش می‌دادم و منتظر بودم که بگوید این مسائل چه ربطی به من دارد. مادر شهید نگاه دوباره‌ای بهم کرد و گفت: این ماجرا گذشت تا همین یکی دو روز پیش. شب جمعه بود. خوابِ پسر رو دیدم. بعد از اون بار که ازم خداحافظی کرد و عازم مأموریت شد، دیگه ندیده بودمش. توی خواب رفتم پیشش و باهاش حرف زدم. گفتم: مادر چه خبر؟ کجایی؟ گفت: مادر. من تو یه جشن بزرگی بودم که الآن شهید جوانمردی به خاطر عقدِ برادرش توی بهشت بر گزار کرده. همه‌ی خوبان هم اونجا هستن. خودِ شهید هم داره از همه پذیرایی می‌کنه. اون مسئولِ مونه. وقتی فهمید تو چشم انتظارم هستی بهم گفت فلانی. بلند شو برو پیش مادرت که منتظرته. من الآن از توی اون مجلس اومده‌ام بیرون. مادر شهید ادامه داد: وقتی از خواب بلند شدم با خودم گفتم محاله که این خواب درست نباشه. چون پسر این حرف‌ها رو بهم زده. حالا که از شما پرسیدم دیدم دقیقاً اون شبی من این خواب رو دیدم که شبِ عقد شما بوده!



آبرو

(پدر شهید)

من بارها گفته ام. اگر نزد خداوندك آبرویی دارم، به خاطر حبیب اللهام است. ممکن است پرونده اعمال من، آن چیزی نباشد که خدا می خواهد اما می دانم به خاطر خونِ حبیب اللهام، همیشه هوای مرا داشته و دارد. این چیزی را که می خواهم نقل کنم شاید ارتباطی به حبیب الله نداشته باشد اما می خواهم بگویم برکت خون یک شهید چقدر است که خداوند و اهل بیت به پدر و مادرش نظر ویژه می کنند.

سال ۷۶ من ناراحتی قلبی پیدا کردم. یک روز در حالی که به شدت حالم بد شده بود اعزامم کردند بیمارستان گلستان اهواز. دکتر معاینه ام کرد و بعد از دیدن نتیجه آزمایشات بهم گفت: باید عمل جراحی کنی. گفتم: آقای دکتر رُک و پوست کنده بهت میگویم. من اهل عمل نیستم. گفت: نترس. گفتم: من از مردن نمی ترسم. ولی اهل عمل هم نیستم. من دکتري رو می خوام که بدون عمل کردن، خوبم کنه. خندید و گفت: راهی غیر از عمل وجود نداره. پیش کدوم دکتر می خوای بری که بدون عمل کردن خوبت کنه؟! گفتم: اگه هیچ دکتري هم نتونه، دکتر رضا می تونه. گفت: کیه این دکتر رضا؟! شیرازه، اصفهانه، تهرانه، کجاست؟ گفتم: مشهده. هیچ هم پول نمی گیره. دکتر خندید و مقداری قرص برام نوشت و مرخصم کرد. برگشتم بهبهان. روز به روز حالم بدتر می شد. جوری که دیگر حتی ده قدم را هم نمی توانستم بر دارم. با هر

سختی که برام داشت اما گفتم من می‌خواهم بروم مشهد. شال و کلاه کردم و راهی امام رضا شدم. چند روزی توی راه بودیم تا رسیدیم. وقتی رسیدیم مشهد، زیر لبمذکریا امام رضارا زمزمه می‌کردم و راه افتادم سمت حرم. دم در حرم که رسیدم، چشمم خورد به گنبد طلایی آقا. رو کردم بهش و با دلی شکسته گفتم: یا امام رضا. منم. جوانمردی. پدر حبیب الله. پدر کسی که خونش رو برای اسلام داد. اومده‌ام پیش تو که از همه‌ی دکترا بالاتری. تو رو به حق جوادت قسمت می‌دم دستم رو بگیر. رفتم توی حرم و حرکت کردم سمت ضریح؛ در حالی که لحظه به لحظه دلم بیشتر می‌شکست. ضریح را که دیدم گفتم: یا امام رضا. از تو می‌خوام نه عمل جراحی بشم و نه حتی نیاز باشه که قرص و دارو بخورم. دو رکعت نماز خواندم و زیارت کردم و یک مَهر برداشتم و باز به امام رضا گفتم: یا ضامن آهو. من مهر تو رو با خودم می‌برم. اگر هم نیاز به خوردن دارو باشه، من مهر تو رو می‌خورم! آمدم بهبهان و تا دو ماه هر روز مقداری از مهر حرم امام رضا را در می‌آوردم و می‌گذاشتم زیر زبانم. از آن موقع دیگر دیدم راحت می‌تونم راه بروم. قلبم نمی‌گیرد. ذره‌ای هم درد نمی‌کند. انگار سالم سالم است. اگر این مسئله را به دکتر اهواز که پیشش رفته بودم می‌گفتم، حتماً بهم می‌گفت: دروغ می‌گویی. اما حقیقت همان بود که گفتم. تا اینکه چند وقت بعد یک روز که به خیابان رفته بودم، باز حالم بد شد. اما نمی‌دانستم ربطی به قلب داشت یا نه. بدنم بی‌حس و بی‌رمق شد. همینجور نشستم گوشه‌ای و نفس نفس زدم. یکی از آشناها مرا دید و گفت: جوانمردی. انگار دوباره قلبت مشکل پیدا کرده. گفتم: اون آقایی که قلبم رو شفا داد، دوباره بهم مرض نمی‌ده! حتماً از جای دیگه است. کمی که نفسم جا آمد، چند بسته قرص قلب خریدم و رفتم خانه. کمی تردید برم داشته بود. با خودم گفتم: این قرص‌ها رو ببرم خونه که اگه دوباره مشکلی برا قلبم پیش اومد، لااقل یه قرصی داشته باشم که بخورم.

آمدم خانه. تا نشستم بدجور چشمانم گرم شد. بی اختیار به خواب رفتم. تو عالم خواب یکدفعه ندایی بهم گفت: جوانمردی. من که نمی دانستم این صدا کیست و از کجاست جواب دادم: بله. گفت: مگه به حرم امام رضا نرفتی و قرار نبود دیگه قرص نخوری؟! گفتم: چرا. گفت: پس قرص نخور! یکدفعه بلند شدم. احساس کردم آن ندا می خواست بهم بگوید امام رضا که تو را شفا داد. پس دیگر اتکا به قرص و دارو برای چه. قرص هام را انداختم دور و گفتم من حتماً باید امروز بروم و نوار قلب بگیرم. رفتم بیمارستان. نوار قلب گرفتم. پزشک نگاهی کرد و گفت: قلب شما هیچ مشکلی نداره آقای جوانمردی. سالم سالمی! فهمیدم دکتر رضا کار خودش را کرده. از آن سال تا امروز که هجده سال می گذرد، نه قلبم را عمل جراحی کرده ام و نه حتی یک قرص خورده ام! من که کسی نیستم. اما باز هم می گویم. اگر اندک آبرویی نزد خدا دارم به خاطر خون پاک حبیب الله ام است. مطمئنم در عالم برزخ، او واسطه ی میان من و امام رضا بوده که حضرت اینگونه نظر لطف در حقم کردند.



شرمندگی

(خواهر شهید)

سال ۹۳ بود. مادرم مریض شده بود. حالش هم به شدت وخیم بود. نمی شد توی بهبهان بستری اش کرد. باید اعزام می شد اهواز. حال و روزی برای هیچ کدام از ما نمانده بود. خیلی نگران و دلواپس بودیم. بی تابی امانم را برده بود. زده بودم به سیم آخر. همه ی اقوام و آشناهای نزدیک، توی خانه کنار هم جمع شده بودیم. همه پکر بودند و ناراحت. یکدفعه من از شدت ناراحتی در میان جمع حبیب الله را خطاب قرار دادم و با صدای بلند همراه با ناله گفتم: حبیب الله. مگه نمی بینی مادر مریضه؟! مگه نمی بینی حالش چه طوره؟! پس چرا کاری نمی کنی؟! همه ی مردم، غریبه و آشنا، میان سر قبرت و ازت حاجت می خوان. حالا چرا حاجت ما رو روانمی کنی و به مادر کمک نمی کنی؟! این حرف ها و شکوه هایی که من کردم را همه شنیدند. زن برادرم هم آنجا بود و شنید. هیچ کس در آن جمع حرفی نزد و چیزی نگفت. همه سکوت کرده بودند. انگار که همه توی دل شان درد و دل من را داشتند و حرف همه شان همین بود. این ماجرا گذشت تا چندی بعد. خانمی از اقوام زن برادرم که نسبت خیلی دوری با ما داشت، یک شب حبیب الله را در خواب دید. اصلاً چیزی هم درباره ی شکوهی آن روز من نمی دانست. چون همانطور که عرض کردم نسبت نزدیکی با ما نداشت. یک روز همین خانم آمد پیش زن برادرم و گفت خوابی درباره ی شهید حبیب الله دیده ام که معنی و سرش

را نمی دانم. زن برادرم گفت: چه خوابی؟ آن خانم گفت: دیشب خواب دیدم که حبیب الله از مکه آمده و لباس سفیدی پوشیده. اما به جای آنکه به خانه‌ی خودشان برود، آمده خانه‌ی ما. با خودم گفتم ما که قوم و خویشی خیلی دوری با این شهید داریم. پس چرا او به خانه‌ی خودش نرفته و آمده منزل ما؟ یکدفعه شهید رو کرد به من و گفت: از من حاجتی خواسته‌اند که نمی‌تونم اون رو برآورده کنم. برا همین رو ندارم به خونه مون برم. زن برادرم که این خواب را شنید یکدفعه به یاد حرفِ آن روزِ من افتاد. ماجرا را برای آن خانم تعریف کرد و گفت خواهر شهید چند روز پیش، از برادرش شفای مادرش را خواست و شهید هم به خاطر اینکه نتوانسته آن را اجابت کند، شرمنده شده که به خانه‌شان برود. پس از آنکه زن برادرم این ماجرا را برام تعریف کرد، فهمیدم مادر، ماندنی نیست و حبیب الله می‌خواهد او را پیش خودش ببرد.



همسفر

(خواهر شهید)

مادرم را که برای بستری شدن به اهواز منتقل کردند، من و یکی از برادرانم هم رفتیم. حال مادرم آنقدر خراب بود که دیگر هوش و حواسِ درست و حسابی نداشت. دیگر به دلمان برات شده بود که مادر پیش ما نمی ماند. چند وقتی او را در بیمارستان گلستان اهواز بستری کردیم و خودمان هم مدام کنارش بودیم. با اینکه امکانات بیمارستان محدودیت داشت، اما وقتی معاون بیمارستان فهمید که مادرم مادر شهید است، دستور داد تا همه‌ی امکانات را برایش فراهم کنند و بهش خوب رسیدگی کنند. تا اینکه یک روز صبح، حال مادرم بسیار بد شد و به کما رفت. دکترها و پرستارها سریع آمدند بالای سرش و یکی از آن‌ها شروع کرد با دستگاه الکتریکی به مادرم شوک دادن. اما انگار دیگر جانی در وجود مادرم باقی نمانده بود. دیگر داشتیم قطع امید می کردیم. حتی برادرم زنگ زد به برادرانم در بهبهان و گفت مادر فوت کرد. تا نیم ساعت چهل دقیقه‌ای پزشک‌ها و پرستارها بالای سر مادرم بودند و دستگاه بهش وصل می کردند و شوکش می دادند. تا اینکه سرانجام جان رفته‌ی مادرم دوباره برگشت. مقداری بعد چشمانش را باز کرد و ما را دید. با اینکه زنده بود، اما نه حواسی داشت و نه می توانست درست حرفی بزند. مقداری خوابید و بعد یکدفعه چشمانش را باز کرد. رو کرد به من و برادرم و گفت: خداوند نعمت‌های بسیار زیادی را آفریده است. تعجب کردیم از اینکه مادرم توانست

چند جمله‌ای را بر زبان جاری کند. چون زبانش بر اثر بیماری بسیار سنگین شده بود و به سختی می‌توانست لب از لب باز کند. اما حالا راحت داشت حرف می‌زد. ما هم که منظور او را نمی‌دانستیم در جوابش گفتیم: آره دیگه. خدا خیلی نعمت توی این دنیا آفریده. مادرم گفت: من نعمت‌های این دنیا را نمی‌گویم. نعمت‌های آن دنیا را می‌گویم. متعجبانه به مادر نگاه کردیم. با خودمان گفتیم نعمت‌های آن دنیا یعنی چه! مادرم با اینکه قبلش اصلاً هوش و حواسی نداشت گفت: الان که چشمانم را بسته بودم، حبیب الله را دیدم. آمد و دستم را گرفت و مرا با خودش به بهشت برد. یک جاهایی در بهشت را نشانم داد که انسان نمی‌تواند توصیفش کند. جای خودش را نشانم داد. جای من را هم نشانم داد. ما با حیرت زدگی گفتیم: اون جایی که حبیب الله نشانت داد چه جوری بود؟ مادرم گفت: نمی‌توانم بگویم. مگر اینکه آدم خودش آن را ببیند. اصلاً شبیه به این دنیا و باغ و بوستان‌هایش نیست. آنجا بهشتِ خدا بود. بهشتِ خدا. ماها دیگر زبان مان بند آمده بود. هیچ نمی‌توانستیم بگوییم. شب که شد، باز مادر حالش وخیم شد و به کما رفت. این بار اما هر چه پزشکان کردند نتوانستند او را به دنیا باز گردانند. او همسفر حبیب الله شده بود و دست‌هایش را در دست او گذاشته بود تا حبیب الله او را با خودش به بهشت ببرد...

ضمائم:

گزارش ساواک درباره‌ی تظاهرات روز ۵۷/۵/۲۳ که شهید جوانمردی در آن به شهادت رسید:

عده‌ای از قشریون مذهبی در شهر بهبهان، به تظاهرات گسترده خیابانی و اخلاک‌گرانه مبادرت کردند و تعدادی از تأسیسات را مورد حمله قرار دادند و خساراتی بر آن‌ها وارد کردند که در نتیجه‌ی مقابله مأموران با اخلاک‌گران، یک نفر از عناصر اخلاک‌گر مجروح و سپس فوت شد! با فوت شخص اخلاک‌گر، تظاهرات اخلاک‌گرانه دیگری نیز در این شهر به وقوع پیوست که سرانجام با مقابله‌ی مأموران با اخلاک‌گران، خاتمه یافت. ساواک و روحانیت، ج ۱، ص ۲۶۶، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی

بخشی از اعلامیه جنبش مسلمانان بهبهان پس از شهادت شهید جوانمردی: همزمان با مبارزات حق طلبانه‌ی مردم مسلمان ایران به رهبری امام خمینی که دوران شکوفایی خود را می‌گذرانند، تظاهرات گسترده‌ای در شهر بهبهان برگزار شد. مزدوران شاه جلّاد، مسلسل به دست به مسجد امام جعفر صادق ریختند و در و پنجره مسجد را خرد کردند. این‌ها حتی از دزدیدن فرش‌های مسجد هم خودداری نکردند. بدین گونه معنی اسلام پناهی شاه را اثبات

کردند. زهی وقاحت و بی شرمی! برادر شهید ما حبیب الله جوانمردی از جمله کسانی بود که آگاهانه و مصمم به محض دریافت خبر، خود را به مسجد رسانید و به دفاع از این سنگر خلق و قرآن پرداخت و خون خویش را بر سر پیمان خویش ریخت و در یک نبرد نابرابر به شهادت رسید ساواک و روحانیت، ج ۱، ص ۲۶۶، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی

امروز در بهبهان بیش از ده هزار تن از مردم این شهر در گورستان اجتماع کردند و برفراز دو تن از کشته شدگان ماه رمضان بهبهان به نام‌های گرامی و جوانمردی به عزا پرداختند. این تظاهرات بدون درگیری با مأموران و به صورتی آرام پایان یافت. روزنامه اطلاعات، ۵۷/۷/۳۰، ص ۲، شماره ۱۵۷۳۹.

جمله پیشنهادی ما برای پشت جلد کتاب:
حضرت امام خامنه‌ای:

نباید پنداشت که با گذشت دوازده سال از پیروزی و دو سال از پایان جنگ تحمیلی، خاطره‌ی شهدای عزیز انقلاب و جنگ، کم‌رنگ شده، از یادها زدوده خواهد شد. به عکس، تصویر آن چهره‌های مقدس، درهاله‌یی از نور و طهارت، روز به روز باید در ذهن ملت ما با عظمت‌تر و چون چهره‌های اسطوره‌ای قهرمانان بزرگ، محبوب‌تر و رفیع‌تر گردد و نام آن‌ها و یاد آن‌ها به همه، مخصوصاً جوانان و نوجوانان، درس عظمت و شجاعت و تقوا و صفا و طهارت بدهد و خواهد داد. هنگامی که ملت عزیز در مناسبت‌های گوناگون، بخصوص در دهه‌ی فجر مبارک، یاد شهیدان را گرامی می‌دارد و به نام آنان شعار می‌دهد، بیش از همه باید محصول ارزشمند جهاد و شهادت آن عزیزان در مد نظرها باشد و همه خود را به پاسداری از آن موظف بدانند و یکدیگر را به آن توصیه کنند. خدا را شکر که خون شهیدان و جگر گوشگان این ملت به بار نشست و ثمرات شیرین آن، در صحنه‌های گوناگون کام ملت ما را شیرین کرد. اکنون همه باید خود را مسئول حراست از دستاوردهای انقلاب که در حقیقت دستاورد خون شهیدان ماست بدانیم و در این راه از هیچ کوششی دریغ نکنیم.

۶۹/۱۱/۱۸- پیام به خانواده‌های معظم شهدا در هفتمین روز دهه‌ی فجر